

دختري در قطار

دختري در قطار

پائولا هاو کينز

ترجمه‌ي محبوبه موسوي

ويراسته‌ي سمانه پرهيزکاري

انتشارات ميلکان

دختری در قطار

برای کیت

...

زیر درخت توس نقره‌ای‌رنگی به خاک سپرده شده،
پایین خط آهن قدیمی. نشانِ گورش، سنگ قبری
است؛ سنگ قبری که در واقع چیزی جز تخته‌سنگی
قائم نیست. نمی‌خواستم حواسم را معطوف جایی کنم
که در آن به خواب رفته است، اما بی‌یادش قادر به ترک
او نیستم. او این‌جا در آرامش می‌خوابد، بدون مزاحمت
کسی، بی‌مزاحمت هیچ صدایی، جز آواز پرندگان و
صدای ریز و سنگین قطارها.

...

اولی، بدیمنی‌ست! دومی، خوش‌خبری‌ست! سومی،
نوید یک دختر! سومی نوید یک دختر... من روی
سومی می‌مانم. دیگر نمی‌توانم چیزی اضافه کنم. سرم
از صداها سنگین است، دهانم طعم تلخ خون می‌دهد.
سومی برای یک دختر... می‌توانم وراجی کلاغ‌ها را
بشنوم. با قارقاری خشن می‌خندند، مسخره‌ام می‌کنند
. از چیز شومی خبر می‌دهند، چیزهای شوم. حالا
می‌توانم آن‌ها را ببینم، سیاهی‌شان روی خورشید را

دختري در قطار

گرفته. هيچ پرندۀ ديگري نيست. همه مي آيند. همه
با من حرف مي زنند. حالا بين! حالا بين مرا به چه
روزي انداختي!

دختری در قطار

ریچل^۱

جمعه، ۵ جولای ۲۰۱۳

صبح

یه کپه لباس یه طرف خط آهن بود. یه لباس آبی روشن
- شاید یه پیراهن - قاطی یه سری چیزای کثیف دیده
می شد. شاید ات و آشغالای رو ساحل - مثل تیکه های
چوب پنبه - لابه لاش گیر کرده بود؛ باید مهندسایی که
رو این بخش از خط آهن کار می کرده، جا گذاشته
باشن ش. از اینا این جا زیاد پیدا می شه، شایدم چیز
دیگه ای باشه. مادرم برا همین بهم می گفت
"بیش فعال"؛ بس که از این جور فکرا می کنم، تامام
همین طور. همین ام دیگه. بی خیال نگاه کردن به این
ات و آشغالا می شم؛ یه تی شرت کثیف و یه جفت کفش
بی صاحب و همه ی چیزایی که فکر می کشونه سمت
یه کفش دیگه و پایی که فیتِ اون کفشا بود.
صدا های گوش خراشِ تِلِقِ تِلِقِ و خراشیدن آهن رو
آهن ریل و قطار، کپه ی کوچیک لباسا رو از دید پنهان
کرد و ما غل خوردیم سمت لندن، با حرکتی موزون و

دختری در قطار

آهسته. یکی پشت سرم نشسته و با ناامیدی آه می کشه، ساعت هشت و چهار دقیقه‌س. سرعت کند قطار

آشپوری به یوستن^۲، می تونه یه آزمایش باشه برا تحمل سفر با بلیط ارزون قیمت. طول سفر، پنجاه و چهار دقیقه پیش بینی شده، اما به ندرت درست از آب درمی آد؛ چون این بخش خط آهن، قدیمی و فرسوده‌س که با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کنه و هنوزم کارای فنی‌ش تموم نشده.

قطار سینه خیز جلو می ره و عبورش، آب انبارهای فرسوده، پل‌ها و آلونک‌ها و خونه‌های ویکتوریایی کوتاه و قدیمی رو به لرزه درمی آره. همه‌ی اینا مستقیم به خط آهن ختم می شن.

از پنجره سرک می کشم و به خونه‌های قدیمی‌یی که برام مث‌نمایی از یه فیلم می مونه نگاه می کنم. من اونا رو می بینم، ولی دیگران نه! احتمالاً صاحباشون ام اونا رو از این زاویه نمی بینن. یه چیزی از این منظره - منظره‌ی آدمای غریبه توی خونه‌هاشون - تسلی بخشه. تلفن یکی زنگ می خوره... نوای زنگ، ریتم شاد نامتعارفی داره که آخرش با قطعه‌ی تأکیدکننده‌ای تموم می شه. عجله‌ای برا جواب دادن نداره. صدا یه ریز دورم

دختري در قطار

می چرخه. می تونم آدمایی رو که تو این نوبتِ کاری
قطار، رو صندلی هاشون نشسته‌ن، احساس کنم،
خش خش روزنامه‌ها و تیلیک کامپیوتراشونو. قطار به
یه طرف کج می شه و دور زاویه‌ی انحرافش تاب
می خوره، تاب می خوره و آهسته آهسته به نشانِ قرمز
ایستگاه نزدیک می شه. سعی می کنم بالا رو نگاه نکنم،
سعی می کنم روزنامه‌ای رو که ولش کرده بودم بخونم،
همونی که تو راه، از ایستگاه دستم گرفته‌م، اما لغات
جلو چشم تار می شن، هیچ چی جذبم نمی کنه. هنوز
می تونم تو ذهنم، کپه‌ی کوچیک لباسای ولوشده کنار
خط آهن رو ببینم.

عصر

مخلوط جین و سودای گازدار رو تا به ذهنم نزدیک
می کنم، "فش فش" صدا می ده. طعمش تند و تیزه و
خنک، طعم همیشگیِ اولین تعطیلاتم با تام توی
دهکده‌ی ماهیگیری تو ساحل باسک^۲، سال ۲۰۰۵.
صبحا تا جزیره‌ی کوچیکی تو خلیج کوچیک شنا
می کردیم، بعدش گوشه کنارای اون سواحل اسرارآمیز
خلوت می کردیم؛ بعد از ظهر توی یه بار می نشستیم.

دختری در قطار

نوشیدنی های نیرومند می نوشیدیم، جین تلخ و قوی، و
به آدمایی که تو گروه های بی نظم بیست و پنج نفره،
روی جزر ساحل، فوتبال بازی می کردن نگاه می کردیم

یه جرعه ی دیگه می نوشم و یکی دیگه؛ اغلب می تونم
نصفش رو خالی کنم و این خوبه. تو کیسه ی پلاستیکی
روی پام، سه تای دیگه دارم. امروز جمعه س، بنابراین
من برا نوشیدن توی قطار احساس گناه نمی کنم. خدا
رو شکر که امروز جمعه س، آخر هفته. تفریح از این جا
شروع می شه.

قراره یه آخر هفته ی دلپذیر بشه؛ این چیزیه که اونا به ما
می گن. آفتاب تابان، آسمون بی ابر. قدیما گاهی بایه تور
جنگل کورلی رو می گشتیم، یا تمام بعد از ظهر رو
دراز کشیده رویه پتو، توی هوای گرفته می گذروندیم و
شراب می نوشیدیم. گاهی با دوستانمون می رفتیم بیرون
و کباب می خوردیم یا می رفتیم باغ گل ها و توی باغ
می نشستیم و آبجو می نوشیدیم، با چهره های گلگون از
آفتاب و الکل، و بعد از ظهر بازم ادامه می دادیم، توی
خونه به هم می آمیختیم - بازو در بازو - و روی مبل
گرم و نرم خوابمون می بُرد.

دختری در قطار

آفتاب تابان، آسمون بی ابر. هیچ کس کاری نمی کنه.
کاری برا انجام نیست. زندگی این جور یاس؛ این طوری
من تو لحظه زندگی می کنم. تابستونا که روزا خیلی
بلنده اوضاع سخت تر می شه؛ چون تاریکی شب کوتاهه
. چون همه بیرون ان و سرشون گرم... چون شادی
به شکلی وقیحانه و سلطه جو همه جا هست.
فرسوده کننده س و وقتی کسی رو نداری که روز تو
باهاش سر کنی، احساس بدی بهت دست می ده.
آخر هفته جلوروی من کش می آد، چهل و هشت ساعت
خالی برای پر کردن. دوباره بغلی رو تا دهنم بالا می آرم،
اما یه قطره نداره.

دوشنبه، ۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

بازگشت در ساعت هشت و چهار دقیقه تسکین بخشه.
نه این که من برا شروع هفته منتظر رسیدن به لندن
نباشم، موضوع اینه که من نمی خوام توی لندن باشم.
من فقط می خوام به این پشتی نرم تکیه بدم، توی این
صندلی مخملی قوز کنم، گرمای خورشید رو که از
پنجره می آد احساس کنم، تکون های عقب و جلو،

دختری در قطار

جلو و عقب رفتن واگن و ریتم آسوده‌ی چرخار و روی ریل احساس کنم. من ترجیح می‌دم این‌جا باشم، به بیرون نگاه کنم، به خونه‌های کنار ریل، بیش‌تر از هر کجای دیگر.

یه علامت توی مسیر این خطه که می‌گه راه به نیمه رسیده. به نظرم باید عیبی چیزی داشته باشه؛ چون تقریباً همیشه قرمزده. ما بیش‌تر روزا این‌جا متوقف می‌کنیم، بعضی وقتا فقط برا چند ثانیه، بعضی وقتا چند دقیقه. اگه من توی واگن D بشینم - که معمولاً این‌کار رو می‌کنم - و قطارم با این علامت متوقف بشه - که معمولاً همین‌طوره - دید خوبی به خونه‌ی مورد علاقه‌م دارم. خونه‌ی پلاک پونزده، کنار خط آهن. خونه‌ی پلاک پونزده خیلی شبیه خونه‌های دیگره این راسته‌ی خط آهنه: نیمه‌ویکتوریایی، دو طبقه، با چشم‌اندازی حقیر و باغی که خوب بهش رسیده؛ چون تا حدود بیست پا دور تا دورش حصار کشیده شده، اون‌ورتر چند متر زمین بی‌صاحب جلوی ریل خط آهن ولو شده. این خونه رو با قلبم می‌شناسم. هر خشتش رو می‌شناسم، رنگ دیوارای پله‌های اتاق خوابش رو (بز، با ته‌رنگ سرمه‌ای)، رنگ چارچوب

دختری در قطار

پنجره‌ی حمومش رو؛ حتما می‌دونم چهارتا از
کاشی‌های سمت راست سقفش افتاده.
می‌دونم که عصرهای گرم تابستون، ساکنین این خونه
- جیسون و جس - بعضی وقتا از اُرسی بزرگ پنجره بالا
می‌آن تا بشینن رو تراس موقتی پشت بوم آشپزخونه‌ای
که بعدش به ساختمان ضمیمه شده. اونا فوق‌العاده‌ن،
یه زوج طلائی. مرده مومشکی و خوش‌بنیه‌س، قوی،
حامی، مهربون. یه لبخند بزرگام داره. زنه یه زن
ریزه‌میزه‌ی لاغره، یه جورایی زیباس، پوستِ رنگ‌پریده
با موهای طلائی کوتاه. فرم صورتش خوش‌ترکیبه،
گونه‌های استخوانی تیزی داره که بایه‌سری کک‌مک
لک شده. چونه‌ش ام خوشگله.
همین‌طور که پشت علامت قرمز گیر کرده‌یم، به اونا
نگاه می‌کنم. جس اغلب صبحا این جاست، مخصوصاً
تابستونا، در حال نوشیدن قهوه. گاهی وقتی این‌جا
می‌بینمش، احساس می‌کنم انگار اونم منو می‌بینه،
انگاری درست داره به من نگاه می‌کنه، منم می‌خوام
براش دست تکون بدم؛ از این بابت مطمئنم. جیسون
روزیاذ نمی‌بینم، اون به خاطر کارش خیلی سفر می‌کنه
. اما حتا اگه این‌جا نباشن، من به این که اونا الان دارن

دختری در قطار

چی کار می کنن، فکر می کنم. شاید هر دوشون امروز صبح رو به خودشون استراحت داده‌ن، زنه رو تخت دراز کشیده و مرده صبحونه رو آماده می کنه، یا شاید دوتایی رفته‌ن بدوَن؛ دویدن یکی از کاراییه که اونا انجام می دن. (من و تام روزای یک‌شنبه با هم می دویدیم؛ این جور دویدن برا من یه کم بلندتر از قدمای عادی م موقع راه رفتن بود. برا اون تقریباً نیم قدم خودش بود، درست این جوری بود که ما می تونستیم کنار هم بدویم). شاید جس طبقه‌ی دوم باشه، تو اتاق مهمون، یا شاید مشغول یه کار دیگه‌س.

غروب

یه کم برمی گردم سمت پنجره تا پشتم که از تکیه دادن مدام به پشتی صندلی خسته شده استراحت کنه. یکی از بطری‌های شنان بلان^۴ رو که از یوستن خریده‌م، باز می کنم. سرد نیست اما قابل خوردنه. یه کم شو تو لیوان پلاستیکی می ریزم، درشو می بندم و سرش می دم تو کیف دستی م. نوشیدن توی قطار روز دوشنبه کم‌تر قابل پذیرشه، مگه این که دسته جمعی بنوشی، که البته من این جوری نیستم.

دختری در قطار

چهره‌های مشابهی تو این قطاران، مردمی که من هر هفته می‌بینم، آدمایی که می‌آن و می‌رن. من اونا رو یادم می‌آد و احتمالاً اونا نام منو. یعنی اونا منو می‌بینن؟! چیزی رو که واقعاً هستم.

عصر خیلی خوبیه - گرم - امانه خفه، خورشید ذره‌ذره داره غروب می‌کنه، سایه‌ها قد کشیدن و اشعه‌ی خورشید رو درختا برق طلا انداخته. قطار خیلی تند پیش می‌ره، ما تند و سریع جس و جیسون رو پشت سر می‌ذاریم، اونا توی تیرگی نور غروب محو می‌شن. گاهی، نه همیشه، می‌تونم اونا رو از این طرف خط آهن ببینم - اگه قطاری تو جهت مخالف حرکت نکنه و اگه ما به اندازه‌ی کافی آهسته حرکت کنیم - وقتی روی تراس‌ان، می‌تونم در یه آن، نگاه‌شونو از رو هوا بگیرم. اگه نه - مثل امروز - می‌تونم تجسم‌شون کنم. جس پاهاشو روی میز تراس گذاشته، یه لیوان شراب دستشه، جیسون پشت سرش وایساده، دستاش روی شونه‌های اونه. جس دستاشو می‌تونم تجسم کنم، وزن شو، اطمینان‌بخشی و حامی‌بودنش رو. گاهی به خودم می‌آم که دارم سعی می‌کنم آخرین باری رو که با کسی تماس فیزیکی معناداری داشته‌م به خاطر بیارم، فقط

دختری در قطار

یه در آغوش کشیدن محکم یا یه فشردن صمیمانه‌ی
دست... و قلبم فشرده می‌شه.

سه‌شنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

کپه‌ی لباسای آخر هفته هنوز اون جاس و به نظر
می‌رسه گرد و خاکی‌تر و بی‌کس‌تر از چند روز قبل‌ان.
جایی خوندم که وقتی بایه قطار تصادف کنی، لباسات
تیکه‌تیکه می‌شه این‌یه چیز غیر معمولی نیست، مرگ با
قطاره. اون جور که می‌گن، در سال، دویست تا سیصد
تصادف داریم. بنابراین لااقل هر دو روز، یه نفر با قطار
کشته می‌شه. مطمئن نیستم چندتای اینا تصادفه.
به دقت نگاه می‌کنم. همون جور که قطار به آهستگی
عبور می‌کنه، دنبال رد خون رو لباسا می‌گردم اما
نمی‌تونم چیزی ببینم.

طبق معمول، قطار رو اون علامت توقف کرد. می‌تونم
جس رو ببینم که توی حیاط، جلو درهای فرانسوی
وایساده. یه پیرهن روشن نقش دار تنشه، پاش لخته. از
بالای شونه‌هاش نگاه می‌کنه و برمی‌گرده تو خونه؛
احتمالاً جیسون داره بهش می‌گه صبحونه رو آماده

دختری در قطار

کرده. و من همون طور که قطار ذره ذره جلو می ره، زل می زنم به جس، به خونه ش. نمی خوام خونه ی دیگه ای رو ببینم؛ مخصوصاً خونه ی چهار در پایین تر رو؛ خونه ای که مأمون بود.

من پنج سال تو خونه ی پلاک بیست و سه خیابون بلنیم^۵ زندگی می کردم، خوشبختی سعادت مندانه و بدبختی مطلق. حالا نمی تونم به اون نگاه کنم. اولین خونه م بود. نه خونه ی والدینم! نه یه بخش از آپارتمان با دانشجوای دیگه! اولین خونه م. تحمل ندارم بهش نگاه کنم. خب... می تونم، این کار رو می کنم. من می خوام این کار رو بکنم. نه... نمی خوام بکنم، سعی می کنم نتونم. هر روز به خودم می گم نگاه نکنم و هر روز نگاه می کنم. نمی تونم جلو خودمو بگیرم، با وجود این که چیزی که می خوام ببینم اون جا نیست، با وجود این که هر چیزی که می بینم اذیت م می کنه، با وجود این که به وضوح به یاد می آرم چه حسی داشت وقتی بالا رو نگاه کردم و متوجه شدم پرده ی کرباسی کرم رنگ اتاق خواب طبقه ی بالا غیب شده و جاش رو پرده ی صورتی رنگ و لطیف بچه گانه ای گرفته. با وجود این که هنوز دردی رو که با دیدن آنا و اون

دختری در قطار

تی شرت تنگی که روی شکم برآمدهش کش اومده بود و داشت بوته‌های رز نزدیک حصار رو آب می‌داد، یادم باشه. با دیدن این صحنه اون قدر محکم لبمو گاز گرفتم که خونی شد. محکم چشامو بستم و تا ده... پونزده... بیست شمردم. اون جا حالا دیگه غیب شده بود. هیچی برا دیدن نبود. ما غلتیدیم به ایستگاه ویتنی^۲ و از اونم رد شدیم، قطار دوباره سرعت گرفت و همون جور که حومه توی شمال کثیف لندن فرو می‌رفت، جای پل‌های باریک و ساختمونای خالی پنجره‌شکسته با خونه‌های تراس دار عوض شد. به یوستن - که مشتاقش بودم - نزدیک شدیم؛ ساختمونای فشرده. امروز چه جوریه؟ یه جور کثیف. سمت راست خط آهن، حدود صد متر قبل از ورود به یوستن، ردیف کوچیک زنجیرواری از ساختمونای به هم فشرده، وجود داره. کنارش کسی با رنگ نوشته: **زندگی یک پاراگراف** فیست. به توده‌ی لباسای کنار خط آهن فکر می‌کنم و احساس می‌کنم انگار گلوم گرفته. زندگی یه پاراگراف نیست و مرگ هم جمله‌ی معترضه نیست.

دختری در قطار

قطار ساعت ۱۷:۵۶ دقیقه منو به شب رسوند. کمی کندتر از صبح حرکت می‌کنه، یک ساعت و یک دقیقه طول کشید، دقیقاً هفت دقیقه دیرتر از قطار صبح؛ با وجود این که توی هیچ ایستگاه اضافه‌ای توقف نکرده. برا من دیر نیست، چون درست همون طور که هیچ شتاب فوق‌العاده‌ای ندارم که صبح به لندن برسم، هیچ عجله‌ای هم برا این که عصر برگردم آشپوری^۷ ندارم. نه فقط چون اون جا آشپوریه - هر چند جاییه که خودش به اندازه‌ی کافی بد هست - یه شهر جدید دهه‌ی شصتی که مثل یه تومور رو قلب بوکینگ هامشایر^۸ رشد کرده. نه بهتر و نه بدتر از یه عالمه شهرهای دیگه‌ی مثل خودش. مرکزش پر شده از فروشگاه‌های تلفن موبایل و کافی‌شاپ و دفاتر ورزشی که در احاطه‌ی مجتمع‌های سینمایی و شهرک تسکو^۹ به حومه‌ی شهر وصل می‌شه. من توی یکی از شیک‌ترین - درواقع جدیدترین - بلوک زندگی می‌کنم؛ جایی که قلب تجاری شهر از اون جا شروع می‌شه و خون رو به حومه می‌رسونه. اما اون خونه‌ی من نیست. خونه‌ی من یه خونه‌ی قدیمی دو طبقه کنار خط آهنه؛ خونه‌ای

دختري در قطار

که مال خودمه. توی آشپوری، من نه صاحب خونهم و
نه حتا مستأجر، مسافر مهمون خونهم، ساکن تخت
کوچیک طبقه‌ی دوم تو دوبلکس بی سروصدا و آرام
کتی، چیزی که مثل خودِ کتی افسونگره.

دختری در قطار

من و کتی دوستای دانشگاهی بودیم، البته نه دوست صمیمی. هیچ وقت اون قدر به هم نزدیک نشدیم. سال اول، اون توی همون خوابگاهی بود که منم بودم. هم دوره بودیم، برا همین تو اولین هفته های دلپره آور، قبل از این که آدمای دیگه ای رو که با ما مشترکات بیش تری داشتند ببینیم، متحدان طبیعی محسوب می شدیم. بعد از سال اول و توی تمام سال های بعد از کالج زیاد همدیگه رو ندیدیم، جز بعضی مواقع، اونم تو مراسمی چیزی. اما درست وقتی بهش نیاز داشتم دیدمش و فهمیدم که یه اتاق اضافی داره و اون حس ایجاد شد. دودقیقه هم طول نکشید، شایدم بیش تر، مثلاً شش دقیقه. راه دیگه ای نداشتم. هیچ وقت تنها زندگی نکرده بودم، از پیش والدینم رفته بودم پیش هم اتاقی هام و از اون جام به زندگی با تام. دستپاچه شدم و بنابراین گفتم "بله". دو سالی از اون زمان می گذره.

ترسناک نیست. کتی آدم خوبیه، یه جور خوبی قابل باور، اون وادارت می کنه به خوبی ش توجه کنی. خوبی ش یه نوشته ی بزرگه، کیفیتش مشخصه و خودش اغلب به این آگاهی نیاز داره، اما هر روز هفته سروکار داشتن با

دختری در قطار

این ویژگی، کسل کننده‌ست. باین حال خیلی بد نیست ، من می‌تونم به ویژگی‌های بدترِ یه هم‌اتاقی فکر کنم. نه، این به خاطر کتی نیست، حتا به خاطر آشپوری هم نیست که هر دو تاش برام مثل یه موقعیت جدیده (من هنوز طوری فکر می‌کنم که انگار جدیده، باین که دو سال گذشته). این به خاطر ازدست‌دادن کنترله. توی آپارتمان کتی من همیشه حس یه مهمون ناخونده رو دارم. فکر می‌کنم این حس به خاطر آشپزخونه‌س؛ جایی که وقتی ما اون تو، مشغول پخت‌وپز شام مونیم، برا جاباز کردن ام که شده، به هم تنه می‌زنیم. شایدم به خاطر وقتی که من کنار اون روی مبل می‌شینم و اون محکم ریموت کنترلو نگه داشته! تنها فضایی که احساس می‌کنم انگار مال منه، اتاق خواب کوچیکمه، که توش یه تخت دونفره و یه نیمکت چپونده شده، با یه ذره فضای خالی بین شون برا راه رفتن. این به اندازه‌ی کافی راحت، اما جایی‌ام نیست که تو بخوای باشی، بنابراین من معمولاً تو اتاق نشیمن یا پشت میز آشپزخونه می‌پلکم، خیلی غیردوستانه‌س، و من از برطرف کردن این حس عاجزم. برا هر چیزی کنترلمو از دست می‌دم، حتا کنترل جاهایی از ذهنمو.

دختری در قطار

چهارشنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

فضا داغه. ساعت نزدیک هشت و نیمه و قبلاً روز با هوای سنگین و رطوبت از راه رسیده. می‌تونم یه طوفان آرزو کنم اما آسمون - جسورانه - خالیه، بی‌لک، آبی بی‌حال. عرق بالای لبمو خشک می‌کنم. به خودم می‌گم کاش یادم باشه یه بطری آب بخرم. امروز صبح نمی‌تونم جیسون و جس رو ببینم و خیلی ناامیدم از دیدن شون. احمقانه‌س، می‌دونم. خونه رو به دقت بررسی می‌کنم اما چیزی برا دیدن نیست. پرده‌های طبقه‌ی پایین، باز و درهای فرانسوی بسته‌ن، نور روز رو شیشه‌ها بازتاب داره. کرکره‌های چوبی پشت‌دري پنجره‌ی بالا هم بسته‌س. جیسون احتمالاً سرِ کاره. اون دکترو. فکر کنم برای یکی از این سازمان‌ها کار می‌کنه. مرتب گوش به‌زنگه، کیفش همیشه آماده‌س و به جارختی آویزونه؛ کافیه یه زمین‌لرزه تو ایران رخ بده، یا یه سونامی تو آسیا تا اون همه چی رو ول کنه، کیفش رو به دندون بگیره و خودشو برسونه فرودگاه، ساعتشو با ساعت اون کشور هماهنگ کنه و آماده شه برا پرواز و

دختری در قطار

نجات زندگی آدما.

جس با اون نقش و نگار ای جسورانه و منش مؤدبانه و
اهمیتش به زیبایی شناسی، لابد تو کار صنعت مده یا
شاید تجارت موسیقی یا حتا تو کار چاپ، ممکنه یه
طراح صنعتی یا یه عکاس باشه. اون یه نقاش خوبه و
خیلی استعداد هنری داره. من حالا می تونم اونو تو اتاق
اضافی بالا ببینم، با صدای موسیقی، پنجره ی باز با یه
قلم مو تو دستش و یه بوم بزرگ تکیه داده به دیوار. تا
نیمه شب اون جا می مونه؛ جیسون می دونه وقتی اون
کار می کنه نباید مزاحمش بشه.

البته من واقعاً نمی تونم اونو ببینم. نمی دونم که اون
نقاشه یا این که صدای خنده ی جیسون بلنده یا جس
گونه های زیبایی داره. من ترکیب صورتشو از این جا
نمی تونم ببینم و هرگز صدای جیسون رو نشنیده ام. من
هرگز اونا رو از نزدیک ندیده ام، وقتی من پایین این
جاده زندگی می کردم، تو این خونه زندگی نمی کردن.
دو سال قبل، بعد از این که این جا رو ترک کردم، اومدن
. دقیقاً نمی دونم کی. به نظرم حدود یه سال پیش بود
که کم کم توجهم به اونا جلب شد و رفته رفته انگار
ماه ها گذشت و اونا برام مهم شدن.

دختری در قطار

حتا اسم هاشونم نمی دونم، برا همین خودم بر اشون
اسم انتخاب کردم. جیسون، چون یه جورایی مثل
ستاره‌های سینما خوش قیافه‌س، البته نه در حد دپ^{۱۰}
یا پیت^{۱۱}، در حد فرث^{۱۲} یا جیسون آیزاکس^{۱۳}. و جس
درست با جیسون جور درمی‌آد؛ اونم با این جور درمی‌آد.
این اسم برا یه زن مناسبه، قشنگ و لطیف، همون جور
که اون هست. اونا یه جفتان، اونا باهم جفت و جورن.
می‌تونم بگم خوشبختان. همون چیزی ان که من
سعی کردم باشم. اونا من و تام هستیم، پنج سال قبل.
اونا چیزی هستن که من از دست دادم؛ چیزی که من
می‌خواستم باشم.

عصر

پیرهنم به شکل آزار دهنده‌ای تنگه، دکمه‌هاش قفسه‌ی
سینه‌مو فشار می‌ده، قسمتای فرورفته لک انداخته،
زیر بغلای عرق کرده‌م سرد و مرطوبه. چشم و گلوم
می‌خاره. تو این غروب دلم گشت و گذار نمی‌خواد؛
می‌خوام برم خونه، لباسمو بکنم و برم زیر دوش؛
جایی که هیچ کس نتونه منو ببینه.

دختری در قطار

به مردی که رو صندلی روبه‌روم نشسته نگاه می‌کنم. تقریباً هم‌سنیم، وسطای دهه‌ی سی‌زندگی، با موی تیره، کنار شقیقه‌ها خاکستری، پوست رنگ‌پریده. لباس رسمی پوشیده اما کمربند صندلی جلوشه و نیم‌تنه‌ش پیدا نیست. یه مک‌بوک، با ضخامت نازک، جلوش بازه. کند تایپ می‌کنه. یه ساعت نقره‌ای با یه صفحه‌ی پهن رو مچ راستش بسته - گرون به نظر می‌رسه - شایدم از این ارزونا باشه. لپش رو می‌جوئه. شاید عصبیه، شایدم داره عمیقاً فکر می‌کنه. شاید داره یه ایمیل مهم به یه همکار تو یکی از اداره‌های نیویورک می‌نویسه یا این که با دقت لغات پیامی رو که می‌خواد به دوست دخترش بده تجزیه می‌کنه. یهو سرشو بالا می‌گیره و چشمون باهم تلاقی می‌کنه، نگاه زودگذرش از من، می‌رسه به بطری کوچیک شراب روی میز جلوم. اون ورتر رو نگاه می‌کنه. چیزی تو حالت لب‌ولوچه‌ش هست که حس تنفر رو القا می‌کنه. به نظرش من ناخوشایند می‌آم. من دختر دلخواه اون نیستم. من چندان خوشایندش نیستم، به هر حال جذاب نیستم. فقط این نیست که من اضافه‌وزن دارم یا این که صورتم به خاطر افراط در

دختري در قطار

نوشيدن و كمبود خواب پف كرده؛ انگار مردم مي تونن
اين عيب واضح رو توي من ببينن، اونا مي تونن اونو
توي صورتتم ببينن؛ راهي رو كه من با اون خودمو ننگه
مي دارم، روشي رو كه من باهاش حركت مي كنم.
يه شب، هفته ي گذشته، وقتي از اتاقم بيرون رفتم تا يه
ليوان آب بردارم، تصادفاً شنيدم كه كتي داره با
ديمين^{۱۴}، دوست پسرش، تو اتاق نشيمن حرف مي زنه.
توي راهرو و ايسادم و گوش كردم. كتي مي گفت: «اون
تنهاس. من واقعاً براش نگرانم. اين كمك نمي كنه
تنهائيش پر شه.» بعد گفت: «هيچ كي تو محيط كارت
نيست يا باشگاه راگبي؟» و ديمين گفت: «براريچل؟
مسخره نيست اين حرف؟ مطمئن نيستم كسي رو
بشناسم كه از جونش سير شده باشه!»

پنجشنبه، ۱۱ جولای ۲۰۱۳

صبح

دارم چسب زخم رو از روي انگشتم ورمي دارم، نم
گرفته، به خاطر اين كه امروز صبح ليوان قهوه دم رو
شستم. چسب مرطوب و چسبناك شده و البته كثيف؛
با اين كه امروز صبح شستمش. نمي خوام ورش دارم؛

دختری در قطار

چون بریدگی عمیقه. وقتی رسیدم خونه، کتی بیرون بود، برا همین به خودم اجازه دادم و دو بطری شراب آوردم. اول یکی ش رو سر کشیدم و بعد فکر کردم موقعیت خوبیه که تا بیرونه، برا خودم یه استیک بپزم با چاشنی پیاز سرخ شده و کنارش سالاد سبز، یه غذای خوب و سالم. وقتی که داشتم پیازا رو خرد می کردم نوک انگشتمو بریدم. باید می رفتم حموم تا تمیزش کنم، عوضش رفتم دراز کشیدم و پاک یادم رفت تو آشپزخونه چی شد! وقتی ام بیدار شدم ساعت حدود ده بود و من تونستم صدای حرف زدن کتی و دیمین رو بشنوم که دیمین داشت می گفت: «چقد منزجر کننده‌س!» و این که کسی مثل من نباید این جا باشه. کتی اومد بالا تا منو ببینه. آروم در زد و تندی بازش کرد. سرشو کج کرد و ازم پرسید که خوبم؟! من معذرت خواستم؛ بدون این که مطمئن باشم برا چی دارم معذرت می خوام. اون گفت: «همه چی درست می شه اما واقعاً فکر نمی کنی تمیزکاری لازمه؟! یه کمی خون رو تخته‌ی گوشت هست، اتاق بوی گوشت نپخته گرفته، استیک هنوز رو پیشخونه و رنگش سیاه شده.» دیمین حتا به من سلام ام نکرد، فقط وقتی منو دید

دختری در قطار

سرشو تکون داد و رفت تو اتاق کتی.
بعدش دوتایی رفتن رو تخت تا من یادم بیاد که بطری
دوم رو سر نکشیدم؛ پس بازش کردم. بعد نشستم رو
مبل و تلویزیون تماشا کردم، با صدای خیلی کم،
اون قدر کم که اونا چیزی نشنون. یادم نمی‌آد چی
داشتم نگاه می‌کردم اما احتمالاً بعضی جاهاش
احساس بی‌کسی و تنهایی کرده‌م یا حتا خوشحالی یا
یه همچین چیزایی، چون می‌خواستم با یکی حرف
بزنم. به تماسی چیزی نیاز داشتم که منو غرق کنه و
هیچ کس نبود که من بتونم بهش زنگ بزنم، جز تام.
غیر تام هیچ کی نبود تا باهاش حرف بزنم. سیستم
تماس گوشی‌م می‌گه که من چهار بار زنگ زدم:
ساعت ۱۱:۰۲، ۱۱:۱۲، ۱۱:۵۴، ۱۲:۰۹. تو فاصله‌ی بین
تماس‌ها، دوتا پیام فرستادم. شایدم جواب داده اما من
یادم نمی‌آد با اون حرف زده باشم. یادمه اولین پیامو که
فرستادم، فقط ازش خواستم به من زنگ بزنه. ممکنه
تو هر دو پیام اینو گفته باشم که خیلی‌ام بد نیست.
قطار بال‌رزشی رو علامت قرمز متوقف می‌شه و من بالا
رو نگاه می‌کنم. جس توی حیاط نشسته و یه فن‌جون
قهوه می‌خوره. پاش رو گذاشته رو میز و سرشو عقب

دختری در قطار

داده و آفتاب می‌گیره. پشت سرش، انگاری می‌تونم یه سایه ببینم؛ یکی که داره راه می‌ره، جیسون. دوست دارم ببینمش، یه نظر اون صورت خوش قیافه شو ببینم. من می‌خوام بیاد بیرون، وایسه پشت سرش، یه کاری بکنه، رو سرشو ببوسه مثلاً.

بیرون نیومد و زن سرشو پایین انداخت. چیزی امروز تو وجودشه که به نظر متفاوت می‌رسه. اون سنگین‌تره، وزنش. من مرد رو می‌آرم بیرون، نزدیک اون، اما قطار تکون می‌خوره و هلم می‌ده جلو. نه هنوز هیچ نشونی از مرد نیست. زن تنه‌است. و حالا بدون فکر. یهو متوجه می‌شم مستقیم زل زده‌م به خونه‌ی اونا و نمی‌تونم اونو ببینم. درهای کشویی فرانسوی چارتاق بازن، نور ریخته تو آشپزخونه. نمی‌دونم اینی که دارم می‌بینم واقعی ایه یا تصور منه... یعنی زنه اون جاس؟! جلو ظرفشویی؟! داره ظرف می‌شوره؟! یعنی واقعاً یه دختر کوچولو نشسته رو یکی از این صندلیای فنری بچه یا اون جا رو میز آشپزخونه؟!!

چشمامو می‌بندم و می‌ذارم تاریکی رشد کنه و گسترده بشه تا کوچیک‌ترین اجزا از یه احساس غمناک، به چیز بدتری تبدیل بشن؛ یه خاطره، یه فلاش‌بک. من ازش

دختری در قطار

نداره؛ هر چند بچه مدام ونگ ونگ می کرد و همین باعث می شد که اون زیادی بهش محبت کنه. این همه چی رو خیلی پیچیده می کنه، البته نمی تونم اینو براش توضیح بدم. به هر حال گمونم این یکی از دلایلی باشه که خودمو از این کار معاف کردم و برا همینه که دیگه نمی خوام واتسون ها رو ببینم. یه جایی تو دلم امیدوارم اونا برن، فقط برن. می دونم زنه دوست نداره این جا باشه. اون از این خونه متنفره، متنفره از زندگی با چیزمیزای همسر سابق شوهرش، متنفره از قطارا. گوشه ای وامی سم و به مسیر جاده ی زیر پل هوایی خیره می شم. نسیم سرد و مرطوبی یه ذره لرز به ستون فقراتم می ندازه. این کار مثل غلتوندن یه تخته سنگ می مونه، برا دیدن چیزی که زیرشه. پراز خزه و کرم و خاک. یادم انداخت وقتی که بچه بودم و با بن توی باغ بازی می کردیم، به قورباغه های توی تالاب نگاه می کردیم. همین طور راه می رم. خیابون تمیزه، هیچ اثری از تام و آنا نیست و چیزی تو دلم نمی تونه در مقابل همین یه ذره وضعیت دراماتیکی که شکل گرفته و درواقع کاملاً محکوم به شکسته، مقاومت کنه.

دختری در قطار

که من برایه ناهار کاری، سه ساعت وقت صرف کنم و وقتی برگردم دفتر، ببینم که همه دارن نگاهم می‌کنن، مارتین مایلز منو بکشه کنار و بگه: «به نظرم تو باید بری خونه ریچل.» یه باریه کتابی می‌خوندم؛ کتابی که یه الکلی نوشته بود. یه جایی ش، نویسنده‌ی زن کتاب می‌گه که تلفنی کار می‌کرده، مرده فقط تو یه رستوران - اونم تو یکی از خیابونای بزرگ و شلوغ لندن - می‌دیدنش. من کتابه رو می‌خونم و با خودم فکر می‌کنم. من اون قدرام بد نیستم. این همون جاییه که من متوقف می‌شم، چون من این جور نیستم.

عصر

تمام روز دارم به جس فکر می‌کنم، نمی‌تونم غیر از چیزی که امروز صبح دیدم، رو چیز دیگه‌ای تمرکز کنم. چی باعث شد فکر کنم چیزی اشتباهه؟! شاید من نتونستم قیافه‌شو از اون فاصله ببینم اما احساس می‌کنم وقتی که داشتم بهش نگاه می‌کردم اون تنها بود، یه چیزی بیش‌تر از تنها، بی‌کس. شاید تنها بود، شاید مرد جای دوری بود، مثلاً با یه پرواز رفته بود به یه کشور گرمسیری، برانجات زندگی آدما. وزن دلش

دختری در قطار

براش تنگ شده بود و نگران بود؛ هر چند می‌دونست
اون باید بره.

البته که دلش براش تنگه، درست مثل من. اون
مهربون و قویه، همون جوروی که یه شوهر باید باشه. و
اونا شریک زندگی هم‌ان. می‌تونم اینو متوجه شم،
می‌دونم اونا چه جوروی‌ان. قدرت مرد که حافظ
پرتوهای مهر اونه، به این معنی نیست که زن ضعیفه.
اونم تو چیزای دیگه قوی‌یه؛ فرهیختگی اون جهشی
داره که باعث می‌شه دهن مرد از حیرت باز بمونه.
جوروی ترک کنه که دهنش از حیرت باز بمونه. اون
می‌تونه یه مشکل عمده رو حل کنه، کالبدشکافی و
تجزیه و تحلیل کنه و جوروی این کار رو بکنه که به
دیگران بگه "سلام علیکم".

توی مهمونیا مرد اغلب دستشو می‌گیره، حتا اگه
سال‌ها از ازدواجشون گذشته باشه. اونا به هم احترام
می‌ذارن و روی هموزمین نمی‌زنن.

امروز صبح احساس تهی بودن می‌کنم. مست نیستم،
سرد و سنگی‌ام. بعضی روزا به شدت احساس می‌کنم
باید بنوشم؛ بعضی روزا به شدت احساس می‌کنم که
نمی‌تونم. امروز فکر الکل، دل‌پیچهم انداخت. اما

دختری در قطار

هوشیاری توی قطار عصر، یه چالشه، مخصوصاً حالا تو
این گرما. عرق، مثل یه لایه‌ی نازک، رو تمام پوستم
نشسته، توی خراش‌های کوچیک دهنم. چشم
می‌خاره. ریمل مژه‌م پخشِ چشم شده.
گوشی‌م تو کیفم وزوز می‌کنه، وادارم می‌کنه از جا بپرم.
دوتا دختر نشسته‌ن اون طرف واگن و به من نگاه
می‌کنن، بعدش یه لبخند مودبانه تحویل هم می‌دن.
نمی‌دونم راجع به من چی فکر می‌کنن اما می‌دونم
هر چی هست، چیز خوبی نیست. همون طور که
می‌خوام تلفنو جواب بدم قلبم می‌کوبه به قفسه‌ی
سینه‌م. می‌دونم این نه خوبه، نه بد. شاید کتی پشت
خطه، ممکنه خیلی مؤدبانه از من بخواد یه نوشیدنی
الکلی برا تجدید قوای امشب بگیرم، یا شاید مادرمه تا
بهم بگه که هفته‌ی آینده می‌آد لندن، اون بی‌خیال
اداره می‌شه و ما می‌تونیم برا ناهار بریم بیرون. به
صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. تامه. فقط یه ثانیه مکث
می‌کنم و بعد جواب می‌دم.

« ریچل؟ »

پنج ساله می‌شناسمش، من هیچ‌وقت ریچل نبودم،
همیشه ریچ. بعضی وقتام بهم می‌گفت شلی و چون

دختری در قطار

می دونست چقد از این اسم متنفرم، بهم نگاه می کرد و با دیدن من که از خشم منقبض شده بودم، می زد زیر خنده و از بین خنده هاش بریده بریده یه چیزایی می گفت، منم یه جورایی وقتی می خندید بهش ملحق می شدم. «خودمم، ریچل.» صداش سنگینه، بی نهایت خسته. «گوش کن! تو باید از این کارات دست برداری، باشه؟» من چیزی نمی گم. سرعت قطار کند می شه و ما تقریباً می رسیم به اون خونه، خونه ی قدیمی من. می خوام بهش بگم بیا بیرون، برو وایسا رو چمن. بذار من ببینمت. «خواهش می کنم ریچل، تو نمی تونی مثل همیشه بهم زنگ بزنی. باید یه جور ی عادت کنی.» گروه ای که تو گلومه اون قدر سخته که مثل سنگ ریزه می مونه، ثابت و لجوج. نمی تونم آب دهنمو قورت بدم. نمی تونم حرف بزنم. «ریچل؟ اون جایی؟ می دونم همه چی با تو خوب نبود و برات متأسفم، واقعاً متأسفم، اما... من نمی تونم بهت کمک کنم و این تماس های مکررت انا رو به هم می ریزه. خب؟ از این بیش تر نمی تونم بهت کمک کنم. برو تو جلسات گروه درمانی ترک الکل^{۱۵} شرکت کن. لطفاً این کار رو بکن ریچل. هر روز بعدِ کارت برو یکی از این جلسات.»

دختری در قطار

انتهای کثیف چسب زخم پلاستیکی رو از روی انگشتم کشیدم و بهش نگاه کردم. گوشتِ زیرش چروک شده بود و خون، گوشه‌ی ناخنم خشک شده بود. ناخن شست دست راستم رو تو مرکز بریدگی فشار دادم و احساس کردم زخم باز شد، درد بُرنده و داغ بود. نفسمو حبس کردم. خون از زخم چکید. دخترای اون ورِ واگن داشتن بهم نگاه می‌کردن، چهره‌هاشون خالی بود.

دختری در قطار

مگان^{۱۶}

...

یک سال پیش

چهارشنبه، ۱۶ می ۲۰۱۲

صبح

می تونم صدای اومدن قطار رو بشنوم. ریتمش رو با
قلبم می شناسم. سرعتش، همون طور که به سمت
بیرون ایستگاه نورث کوت^{۱۷} شتاب می گیره، منظم
می شه و بعد از دور زدنش تو پیچ مسیر، ذره ذره کند
می شه و همون طور که تو فاصله ی صد یاردی خونه
داره رو علامت توقف می کنه، صداش از تِلِق تِلِق به
گرومپ گرومپ سنگینی و بعد گاهی به صدای
گوش خراش ترمز تبدیل می شه. قهوه دم روی میز سرد
شده اما من به شکل لذت بخشی کرخت و تنبل ام؛
اون قدر که به خودم زحمت نمی دم برم یه فنجان
دیگه بیارم.
گاهی وقتا من حتا به قطارهایی که رد می شن نگاه
نمی کنم، فقط به شون گوش می دم. صبحا این جا
میشینم، چشامو می بندم و گرمای خورشید رو پلکام

دختری در قطار

سایه رنگی می زنه، می تونستم همه جا باشم. می تونستم
تو جنوب اسپانیا باشم، توی ساحل. می تونستم تو
ایتالیا باشم، سینکوتر^{۱۸}، تو همه ی اون خونه های رنگی
قشنگ و گذرگاه قطارایی که توریست ها رو می برن و
برمی گردونن. می تونستم برگشته باشم هولکام^{۱۹}، با
سروصدای جیغ مرغای دریایی تو گوشم و نمک رو
زبونم و قطار اشباح در حال عبور روی خط آهن
زنگار گرفته، نیم مایل اون ورتر.

قطار امروز توقف نکرد، لغزید و آهسته گذشت. می تونم
تلق تلوق چرخاشو توی مسیر بشنوم، حتا می تونم
تکونشو حس کنم. نمی تونم صورتای مسافرا رو ببینم و
می دونم اونا درست هر روز از حومه به شهر و از شهر به
حومه سفر می کنن تا به یوستن سری بززن و پشت میز
بشینن اما من می تونم تو رؤیاش باقی بمونم، رؤیای
سفرای عجیب غریب و سرگذشت های آخر خط و
اون ورتر. ذهنم می ره به هولکام؛ هنوزم که فکرشو
می کنم عجیبه. یه صبحی مثل حالا، با همچین
عاطفه ای، همچین هوسی. اما من فکر می کنم. باد توی
علف ها می پیچه، آسمون سقف سفالی بزرگیه رو تپه

دختری در قطار

ماهورا، موش‌ها به خونه حمله کرده‌ن و خونه داره
خراب می‌شه، پُره از شمع و خاک و موسیقی؛ مثل
رؤیایی که حالا من دارم.
احساس می‌کنم قلبم فقط یه ذره تندتر می‌زنه. می‌تونم
صدای پاش رو روی پله‌ها بشنوم که منو صدا می‌زنه.
«مگ! یه قهوه‌ی دیگه می‌خوای؟»
سحر باطل شده، من بیدارم.

عصر

به خاطر وزش باد شمال سردمه و از اون دو انگشت
ودکای تو مارتینی گرمم. بیرون توی تراسم، منتظر
اسکاتم^{۲۰} که بیاد خونه. تصمیم دارم وادارش کنم که
منو برا شام ایتالیایی ببره کینگلی رُد^{۲۱}. ما یه عمر
لعنتی‌یه که بیرون نرفتیم. امروز روز خوبی نداشتم. به
نظرم درخواستم برا بیرون رفتن یه جورایی به خاطر
ماجرای خیابون مارتینزه^{۲۲}؛ پایین، توی آشپزخونه،
مشغول بودم که صدای جیغ زنی رو شنیدم، یه صدای
ترسناک، فکر کردم یکی کشته شده. دویدم بیرون،
توی باغ، اما هیچی ندیدم.

دختری در قطار

هنوزم می‌تونستم صداشو بشنوم. اون صدا زننده بود و درست توی قلبم فرو می‌رفت، یه صدای تیز و بی‌چاره. «داری چی کار می‌کنی؟ تو داری با اون چی کار می‌کنی؟ بدهش به من، اونو بده به من.» به نظر می‌رسید که همین‌طور ادامه داره، انگار فقط چند ثانیه طول کشید.

من دویدم بالا و رفتم تو تراس و تونستم از بین درختا دوتا زن رو پایین حصار ببینم، یه چندتا باغ اون‌ورتر. یکی از اونا گریه می‌کرد - شایدم هر دوشون - و یه بچه هم صداشو انداخته بود تو سرش.

فکر کردم به پلیس زنگ بزنم اما بعدش به نظر رسید که همه چی آرومه. زنی که جیغ می‌زد، دوید تو خونه، تلوتلو خورد و بعدش درست یه جورایی گیج شد و دور باغ چرخید. واقعاً غیرعادی بود. خدا می‌دونه می‌خواست چی کار کنه؛ با این حال بعد از هفته‌ها، این هیجان‌انگیزترین چیزی بود که می‌دیدم.

حالا احساس می‌کنم روزای من خالیه و برا رفتن به گالری هیچ اشتیاقی ندارم. واقعاً دلم تنگه، دلتنگ گپ‌زدن با هنرمندا. من حتا دلتنگ همه‌ی اون مومیایی‌های زیبای کسل‌کننده‌م که اون جا پلاس‌ان و

دختري در قطار

فنجون قهوه به دست، بي خيال نگاه کردن به تصاویرن و
با دوستاشون حرف می زنن؛ آدمایی که حتا
جسی کوچولو تو مهد کودک بهتر از اونا نقاشی می کشه

بعضی وقتا دوست دارم ببینم می تونم کسی رو از
قدیمام پیدا کنم؟ اما بعدش فکر می کنم حالا باید
به شون چی بگم؟! اونا حتا مگانی رو که شاد و متأهل
باشه و تو حومه ی شهر زندگی کنه، یادشون ام نمی آد.
در هر صورت، من نمی تونم خطر نگاه کردن به گذشته
رو به جون بخرم؛ این کار همیشه ایدوی بدی یه. من
منتظر می شم تا تابستون برسه، بعد به خاطر کارم
مجبورم به گذشته م برگردم. به نظر می رسه به خاطر
شرم از هدر دادنِ وقته، هدر دادنِ این روزای بلند
تابستون. من چیزی پیدا می کنم، این جا یا جایی دیگه.
می دونم که پیدا می کنم.

سه شنبه، ۱۴ آگست ۲۰۱۲

صبح

خودمو دیدم که وایسادم جلو کمد لباس، برا بار صدم

دختری در قطار

به قفسه‌ی شکیل لباس زل زدم، یه کمد عالی برا مدیر
یه گالری کوچیک هنری، که البته لبه‌ش پریده.
این عبارت هیچ معنی بی نداره: پرستار بچه. خدا! خود
این عبارت باعث می شه پسش بزنم. شلوار جین
می پوشم، بایه تی شرت و موهامو عقب می دم. حتا به
خودم زحمت آرایش کردن ام نمی دم. هیچ نقطه اتکایی
نیست. یعنی قراره تمام روزمو خوش و خرم بایه بچه
بگذرونم!؟

می برم پایین، مثل از جنگ برگشته‌ها. اسکات داره تو
آشپزخونه قهوه درست می کنه. تا منو می بینه نیشش
باز می شه و زودی حوصله‌م سرمی ره. باز لب و لوجه‌مو
کش می دم تا لبخند بزنم. قهوه رو دستم می ده و
می بوستم.

دلیلی نداره تا به خاطر این کار سرزنشش کنم، فکر
خودم بود. خودم خواستم این کار رو بکنم، بشم یه
"پرستار بچه" برا آدمای پایین دست خیابون. فکر کردم
این کار شاید جالبام باشه. خیلی بی عقلم، احتمالاً
دیوونه شدم. دلسرد، دیوانه، کنجکاو. من می خواستم
ببینم. فکر می کنم از وقتی این فکر به سرم زد که
دادو قال شون رو توی باغ شنیدم و خواستم بدونم چی

دختری در قطار

شده. البته نه این که چیزی پرسیده باشم. آدم واقعاً
نمی‌دونه... می‌دونه؟!

اسکات تشویقم کرد؛ وقتی این پیشنهاد رو بهش دادم،
انگار رو ابرا بود. اون فکر می‌کنه گذروندن و قتم با
بچه‌ها به من قابلیت تخم‌گذاری می‌ده. ولی این کار،
در واقع نتیجه‌ی عکس داره. وقتی من از اون جا
برمی‌گردم و می‌آم‌خونه، حتا نمی‌تونم منتظر بشم که
لباسامو دربیارم، باید زودی دوش بگیرم و بوی بچه رو
از تنم پاک کنم.

دلم می‌خواست روزامو تو گالری بگذرونم، بشم خالق
زیبایی و با آدم‌بزرگا در مورد هنر یا فیلم یا خلاصه‌یه
چیزی گپ بزنم؛ نه این که همه‌ش مجبور باشم از
صحبت کردن با آنا طفره برم. خدایا، اون کودنه! آدم
احساس می‌کنه احتمالاً یه زمانی، یه وقتی، حرفی برا
گفتن به خودش داشته، اما حالا همه چی دربارهی
بچه‌س؛ به نظرت به اندازه‌ی کافی گرم گرفتمش؟ نکنه
خیلی گرمش باشه؟ چقدر شیر باید درست کنم؟ و اون
همیشه اون جاست، خیلی وقتا احساس می‌کنم مثل یه
بخش مجزا می‌مونه.

کارم شده نگاه کردن به بچه‌هه، اونم وقتی که آنا

دختری در قطار

استراحت می کنه، تا مواظب باشم نیفته. نیفته؟
چیزی که به طور غریبی عصبی کننده هم هست. من
وفادارانه مواظبشم، حواسم بهش هست، تکونش
می دم. هر بار که قطار رد می شه، به خودش می پیچه و
از جا می پرد، هر بار که تلفن زنگ می زنه. اونا خیلی
نازک و شکننده، هستن؟! مادرش اینو می گه و من
نمی تونم باهاش مخالفت کنم.
از خونه می آم بیرون و قدم می زنم، کند و لندوک، پنج تا
حیاط اون ورتر، توی خیابون بلنیم. قدمام بلند نیستن.
امروز زنه در رو باز نمی کنه، خودش باز می کنه، شوهره.
تام لباس یه سره پوشیده بایه جفت چکمه ی کار. با این
پیرهنش خوش قیافه به نظر می رسه - البته نه به
خوش قیافه گی اسکات - اون ریزه تر و رنگ پریده تره،
چشماش ام یه کم به هم نزدیکان و وقتی بهش نگاه
می کنی متوجه این موضوع می شی، اما خب بد نیست.
یه آن چشمش به من می افته، جناب تام ^{۲۲} کرور^{۲۲} لبخند
می زنه و بعد می رد. حالا فقط منم و اون و بچه.

پنجشنبه، ۱۶ اگست ۲۰۱۲

بعدازظهر

دختری در قطار

من تسلیم شدم!

احساس می‌کنم خیلی بهترم، انگار هیچی ناممکن نیست. من آزادم!

می‌شینم رو تراس و منتظر بارون می‌شم. آسمون بالاسرم سیاهه، پرستوها حلقه زدن و پرواز می‌کنن، هوا ابری و مرطوبه. اسکات یه ساعت دیگه، یا بیش‌تر، می‌آد خونه و من باید بهش بگم. اون فقط

یکی دودقیقه دلخور می‌شه، مجبور می‌شم صبر کنم تا حالش خوب شه. خب منم همه‌ی روزمو تو خونه نمی‌شینم، یه سری برنامه‌ها دارم. می‌تونم یه دوره عکاسی کنم یا تو بازار یه غرفه بگیرم و جواهرآلات بفروشم. می‌تونم آشپزی یاد بگیرم حتا.

مدرسه‌ای که بودم یه معلمی داشتم که یه بار بهم گفت من یه کدبانو - معشوقه‌ی خودآموزم. چیزی رو که اون زمان می‌گفت، نمی‌فهمیدم... فکر کنم داشت سعی می‌کرد بگه من ممکنه یه آدم لجام‌گسیخته بشم، یه عاشق، همسر، ندیمه، مدیر گالری، پرستار بچه و یه سری چیزای این جور؛ البته الان راجع به حرفاش همچین نظری ندارم. پس من فردا می‌خوام کی باشم؟

دختری در قطار

من واقعاً منظورم دست کشیدنه، لغات فقط بیرون می‌ریزه. ما نشسته بودیم اون جا، دور میز آشپزخونه، آنا با بچه‌ی رو دامنش و تام بی مقدمه برگشته بود، بنابراین اونم اون جا بود. یه فنجون قهوه می‌نوشید و این خنده‌دار بود. به هیچ وجه دلیلی برا حضور من - اون جا و اون لحظه - وجود نداشت. بدتر از اون این که من احساس راحت بودن نمی‌کردم، انگاری که سرزده اومده باشم.

بدون این که واقعاً راجع بهش فکر کنم گفتم: «من یه شغل دیگه پیدا کردم، بنابراین نمی‌تونم بیش تر این جا باشم.» آنا نگاهم کرد؛ به نظر نمی‌رسید حرفمو باور کرده باشه. فقط گفت: «اوه، این خجالت داره.» و من تونستم بگم منظورمو متوجه نشده. به نظر می‌رسید آروم شده. حتا از من نپرسید چه شغلی - که این خودش یه تسلا بود - چون من فکر نکرده بودم چه دروغ متقاعدکننده‌ای برا توجیهش پیدا کنم. به نظر می‌رسید که تام با ملایمت شگفت زده شده. گفت: «ما دل مون برات تنگ می‌شه.» اما اینم دروغ بود. تنها کسی که واقعاً مایوس می‌شه، اسکاته. بنابراین من باید به چیزی که می‌خوام بهش بگم فکر کنم. شاید

دختری در قطار

بهش بگم تام بهم حرفای نیش دار می زد. همین
می تونه پرونده رو مختومه اعلام کنه.

پنجشنبه، ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

ساعت از هفت گذشته، هوای بیرون با این که سرده، اما
این قدر زیباست که انگار چار طرف این پهنه‌ی سرد و
سبز باغ، منتظر سرانگشتای خورشیده تا با نوازشی
زنده بشه. چهار ساعته بلند شده‌م، نمی تونم بخوابم.
الان چند روزه که نخوابیده‌م. از این حال متنفرم؛ از
بی خوابی بیش تر از هر چیز دیگه‌ای متنفرم. فقط دراز
می کشم، مغزم کار می کنه، تیک تیک، تیک تیک.
همه جام می خارده. می خوام برم سرمو بشورم.

می خوام برم بدوم. برم تو جاده و تو یه مسیر قابل تغییر،
از بالا به پایین راه برم. می خوام تا کنار ساحل بروم، هر
ساحلی. می خوام کنار دریا قدم بزنم. من و برادر بزرگم
قرار بود بریم تو جاده ول بگردیم. ما یه همچین

نقشه‌هایی داشتیم، من و بن^{۲۴}. البته بیش تر نقشه‌ی
بن بود، اون خیال پرداز خوبی بود. ما می خواستیم از

دختری در قطار

پاریس تا کوتاه دی آزور^{۲۵} رو با موتور بگردیم، یا تمام
مسیر ساحل اقیانوس آرام امریکا رو از سیاتل تا
لس آنجلس. ما می خواستیم ردپای چه گوارا رو از
بوئنوس آیرس تا کاراکاس دنبال کنیم. شاید اگه من
تمام این کارا رو می کردم، می رسیدم به جایی که باید
باشم و همیشه خوشحال بودم. اما من این کارا رو
نکردم، شاید چون بن هیچ وقت اون قدر از پاریس دور
نشدم، اون هیچ وقت حتا تا کمبریج نرفت. اون دهم
اگست مُرد. سرش زیر چرخای یه تریلی خرد شد.
هر روز دلم براش تنگ می شه، فکر کنم بیش تر از هر
کسی. اون مثل یه حفره ی بزرگه تو زندگی م، وسط
روحم. یا شاید اون فقط شروع روحمه. نمی دونم. حتا
نمی دونم که تمام این چیزا واقعاً درباره ی بنه یا
درباره ی هر چیزی که بعدِ اون اتفاق افتاده. همه ی اینا
رو می دونم، یه لحظه چوب خط های زندگی به من
می گه همه چی خوبه و زندگی شیرینه و من هیچی
نمی خوام و لحظه ی بعد نمی تونم تحمل کنم. همه جا
هستم، لیز می خورم و دوباره بلند می شم.
برا همین می خوام برم پیش یه روان درمانگر، اما این
ممکنه خنده دارم باشه. من همیشه فکر کردم ممکنه

دختری در قطار

کاتولیک بودن بامزه باشه، می تونی بری تو اتا قک
اعتراف و خودتو سبک کنی. بایکی حرف بزنی، و بعد
بخشیده بشی هرچی گناهه از خودت دور کنی و پاک
بشی، درست مثل یه ورق سفید.

البته این صد درصد همون کار نیست. من یه ذره
عصبی ام، اما اخیراً نمی تونم بخوابم و اسکات تو جلدمه
و تشویقم می کنه که برم. بهش گفتم: «به نظرم
حرف زدن با کسایی که می دونم تو مخ شون چی
می گذره، سخته. من خیلی راحت می تونم راجع به این
موضوع باهات حرف بزنم.» اون گفت: «این که آدم
می تونه هر چیزی رو به فرد غریبه ای بگه یه اصله. اما
این حرف کاملاً حقیقت نداره، در واقع آدم نمی تونه هر
چیزی رو بگه.» طفلکی اسکات! نصف چیزارو
نمی دونه. اون عاشق منه، خیلی زیاد، اون قدر که باعث
می شه من مدام درد بکشم. من نمی دونم چطور این
کار رو می کنه. دارم دیوونه می شم.

اما باید یه کاری بکنم و حداقل احساسی شبیه عمل
داشته باشم. تمام اون نقشه هایی که داشتم - دوره های
عکاسی و کلاسای آشپزی - وقتی از بین می ره که یه ذره
حس بی معنی بودن بهم بدن؛ انگار که من به جای

دختری در قطار

زندگی الانم، به زندگی واقعی دارم. من نیاز دارم چیزی رو که باید انجامش بدم پیدا کنم، به چیز غیر قابل انکار. من نمی‌تونم این کار رو بکنم، نمی‌تونم فقط به همسر باشم. نمی‌دونم چطور بقیه این کار رو می‌کنن. واقعاً هیچی نیست اما باز تو خونه می‌شینم و انتظار می‌کشم ، می‌شینم و انتظار می‌کشم تا مردم بیدار و عشقشو نثارم کنه. همون جور که همه این کار رو می‌کنن، یا انگار چیزی درش هست که تو رو دیوونه‌ی خودش کرده.

عصر

خیلی وقته منتظرم. قرار ملاقات نیم‌ساعت قبل بود و من هنوز این جام، تو اتاق پذیرایی و توتو می‌زنم رو مجله‌ی ووگ^{۲۶}، فکر کنم بهتره بلند شم و برم بیرون. قرار ملاقات دکترارو می‌دونم اما روان‌درمانگرا؟ فیلم‌ها معمولاً منو به این باور رسوندن که اونا بعد از پنج دقیقه با لگد پرتت می‌کنن بیرون. هالیوود به طور واقعی در مورد این نوع از روان‌درمانگرا که تو رو به NHS^{۲۷} ارجاع می‌دن، حرفی نمی‌زنه.

دختری در قطار

می‌رم سمت پذیرش و به اون خانمه می‌گم که خیلی
وقته منتظرم! دیگه دارم می‌رم بیرون، که درِ مطب
دکتر باز می‌شه و مردی که خیلی بلندقد و لندو که جلو
چشم ظاهر می‌شه، مؤدبانه بهم نگاه می‌کنه و
دستشو می‌آره سمتم.

می‌گه: «خانم هیپول^{۲۸}، خیلی متأسفم که شمارو
منتظر نگه داشتم.» و من فقط بهش
لبخند می‌زنم و می‌گم اشکالی نداره، تو یه لحظه حس
می‌کنم که "خب اشکالی نداره." "من همش یکی دو
دقیقه‌س که باهاش آشنا شدم، ولی می‌شه فهمید که
آدم صادقی‌یه.

به نظرم صداش نرم و آهسته‌ست و کمی بالهجه، که
البته به خاطر اسمش - دکتر کمال آبدایک^{۲۹} - انتظارشو
داشتم. حدس می‌زنم باید اواسط دهه‌ی سی
زندگی‌ش باشه، هرچند خیلی جوون‌تر به نظر می‌رسه،
با پوست تیره و به شدت چرب. می‌تونم تصور کنم که با
انگشتای دراز و باریکش بهم دست می‌زنه، تقریباً
می‌تونم رو بدنم حسش کنم.

ما راجع به چیزای اساسی صحبت نکردیم، فقط یه جور

دختری در قطار

جلسه‌ی معارفه بود. اون ازم می‌پرسه که مشکل چیه و من درباره‌ی این حمله‌های هراس باهاش حرف می‌زنم، درباره‌ی بی‌خوابی. الکی بهش می‌گم که شب‌ها خیلی وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شم و باز خوابم می‌بره. اون می‌خواد یه ذره بیشتر راجع بهش حرف بزنم اما من هنوز آماده نیستم. ازم می‌پرسه که مخدر مصرف می‌کنم؟ یا مثلاً الکل؟ می‌گم که این روزا عادت دیگه‌ای دارم! و شیفته‌ی چشاش می‌شم. فکر کنم می‌دونه منظورم چیه. بعدش احساس می‌کنم انگار باید یه ذره جدی‌تر باشم؛ برا همین درباره‌ی بسته‌شدن گالری حرف می‌زنم و این که من همیشه هر چیزی رو ول می‌کنم و دچار فقدان جهت هستم. در واقع من خیلی وقتا تو ذهنم زندگی می‌کنم. اون خیلی باهام صحبت نمی‌کنه، فقط گاه و بی‌گاه یادداشت برمی‌داره. اما من می‌خوام حرف‌زدن شو بشنوم. برا همین ام‌ازش می‌پرسم که اهل کجاس؟

می‌گه: «میدستون^{۲۰} توی کنت^{۲۱}. اما چند ساله که

برگشتم کورلی^{۲۲}.» خودش فهمید این، اون چیزی نبود که می‌خواستم، و یه لبخند ظالمانه تحویل می‌ده.

دختري در قطار

وقتي مي رسم خونه، اسكات منتظر مه. يه نوشيدني دستش گرفته و مي خواد همه چي رو براش تعريف كنم. مي گم: «خوب بود.» ازم راجع به روان درمانگر مي پرسه. اين كار رو دوست دارم؟ به نظرم خوبه؟ دوباره مي گم: «خوبه.» چون نمي خوام بدونه خيلي علاقه مندم. ازم مي پرسه كه درباره ي بنام صحبت كرديم؟ اسكات فكر مي كنه همه چي زير سر بنه. ممكنه راست بگه. ممكنه منو بهتر از چيزي كه خودم فكر مي كنم بشناسه.

سهشنبه، ۲۵ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

امروز زود بيدار شدم، اما يه چند ساعتی خوابيدم، كه نسبت به هفته ي گذشته يه پيشرفته. يه جورايي، وقتي از رختخواب بيرون مي اومدم، حس تازگي مي كردم؛ برا همين با وجود اين كه رو تراس نشسته بودم، تصميم گرفتم يه قدمي بزنم.

نفهميدم كي خودم و رسوندم پايين. تنها جايي كه اين روزا برا رفتن به ذهنم مي رسه مغازه هاست يا رفتن به كلاس يوگا يا پيش روان درمانگر. گاهي ام مي رم پيش تارا^{۲۲}. خلاصه وقتم زياده. تو خونهم و اصلاً نگران

دختری در قطار

خستگی نیستم.

از خونه می‌زنم بیرون، مستقیم دور می‌زنم و بعدشم وارد خیابون کینگلی می‌شم. از جلوی بار زرد می‌شم. ما همیشه می‌ریم اون جا، نمی‌دونم چرا دیگه نرفتیم. هیچ وقت دوست ندارم افراط کنم، مثل خیلی از زوج‌هایی که درست نزدیک چهل سالگی تو نوشیدن زیاده‌روی می‌کنن و برا چیزای بهتر به هر دری می‌زنن. شک دارم اونا آدمای شجاعی باشن. شاید با این روش بشه از شر چیزی که دوست نداریم خلاص شیم. "از بار رد شو، از فروشگاه‌ها رد شو." نمی‌خوام خیلی دور شم، فقط می‌خوام یه کم دور بزنم که پاهام باز شه. صبح زود هوای بیرون عالی‌ه. قبل از باز شدن مدرسه، قبل از این که قطار حومه بیاد؛ خیابونا خالی و تمیزن. روز آبستن هر چیزیه. دوباره برمی‌گردم، سمت زمین کوچیک بازی قدم می‌زنم، تنها فضای سبز مفلوکی که ما داریم. حالا خالی‌یه اما در عرض چند ساعت پر می‌شه از ولوله‌ی بچه‌هایی که تازه راه افتادن، با مادرا و پرستاراشون. دخترای انجمن یوگا هم می‌آن این جا. سر تا پا خیس عرق‌ان موقع طناب‌کشی، و بعد ناخن‌های مانیکور شده‌شون دور لیوانای قهوه‌شونه.

دختری در قطار

از پارک رد می شم و می رم سمت خیابون رزبری ^{۳۴}. آگه
بیچم سمت راست، توی راه از جلو گالری ام رد می شم
. چیزی که گالری بود، حالا شبیه فروشگاه خالیه، اما
نمی خوام اون وری برم، چون هنوز یه ذره اذیتم می کنه.
خیلی سعی می کنم تا موفق شم. مکان اشتباه، زمان
اشتباه، هیچ مخاطبی برا هنر تو حومه ی شهر نیست.
عوضش می پیچم به راست، از تسکو اکسپرس ^{۳۵} رد
می شم، از جلو بار - که مردم دسته دسته می رن اون تو -
رد می شم و برمی گردم سمت خونه. حالا باز پشیمون
شدهم، دارم ذره ذره عصبی می شم. می ترسم با
خانواده ی واتسون ^{۳۶} روبه رو بشم. خیلی تابلونه آگه
الان اونا رو ببینم؛ به وضوح معلومه که شغل تازه ای
ندارم و به شون دروغ گفته ام و می فهمن که نمی خوام
تو خونه شون کار کنم یا وقتی که زنش رو می بینم
ناشی گری کنم. تام کلاً منو نادیده می گیره. اما آنا
موضوع رو شخصی می کنه. برا همین واضحه که خیال
کنه شغل کوتاه مدتی، مثل پرستار بچه، برا من آخرشه و
رها کردن کارم لابد به خاطر اونه یا به خاطر بچه ش.
حقیقت اینه که در هر صورت موضوع ربطی به بچه ش

دختری در قطار

نداره؛ هر چند بچه مدام ونگ ونگ می کرد و همین باعث می شد که اون زیادی بهش محبت کنه. این همه چی رو خیلی پیچیده می کنه، البته نمی تونم اینو براش توضیح بدم. به هر حال گمونم این یکی از دلایلی باشه که خودمو از این کار معاف کردم و برا همینه که دیگه نمی خوام واتسون ها رو ببینم. یه جایی تو دلم امیدوارم اونا برن، فقط برن. می دونم زنه دوست نداره این جا باشه. اون از این خونه متنفره، متنفره از زندگی با چیزمیزای همسر سابق شوهرش، متنفره از قطارا. گوشه‌ای وامی سم و به مسیر جاده‌ی زیر پل هوایی خیره می شم. نسیم سرد و مرطوبی یه ذره لرز به ستون فقراتم می ندازه. این کار مثل غلتوندن یه تخته سنگ می مونه، برا دیدن چیزی که زیرشه. پراز خزه و کرم و خاک. یادم انداخت وقتی که بچه بودم و با بن توی باغ بازی می کردیم، به قورباغه‌های توی تالاب نگاه می کردیم. همین طور راه می رم. خیابون تمیزه، هیچ اثری از تام و آنا نیست و چیزی تو دلم نمی تونه در مقابل همین یه ذره وضعیت دراماتیکی که شکل گرفته و درواقع کاملاً محکوم به شکسته، مقاومت کنه.

دختری در قطار

عصر

اسکات بهم زنگ زد که بگه تا دیروقت سر کار می‌مونه و این خبر تازه‌ای نبود. اضطراب دارم، تمام روز همین‌طور بودم. هنوز نتونستم مهارش کنم. دوست داشتم اسکات باشه، بیاد خونه و آرومم کنه، و خب حالا معلوم شد چند ساعتی طول می‌کشه تا برسه، مغزم دور برداشته، می‌چرخه و می‌چرخه و باید تمام شب بی‌خوابی بکشم.

نمی‌تونم این‌جا بشینم و به قطار نگاه کنم، خیلی وحشت‌زده و عصبی‌ام، حس می‌کنم قلبم مثل یه پرنده داره تو سینه‌م بال‌بال می‌زنه که از قفس بپره بیرون. تالاپ‌تولوپ قلبم که آروم‌تر می‌شه، آهسته می‌رم پایین، بیرون جلوی در، و از اون‌جا تو خیابون بلنیم. ساعت حدود هفت‌ونیمه و یه چند تا غریبه دارن از کارشون به خونه برمی‌گردن. هیچ‌کس دیگه‌ای این اطراف نیست؛ هرچند می‌شه صدای جیغ‌وداد بچه‌هایی رو که تو پارک پشتی بازی می‌کنن، شنید. آخرین استفاده‌ها از آخرین روزای آفتابی تابستون، قبل از این‌که براشام صداشون کنن. می‌رم پایین جاده، سمت ایستگاه. چند دقیقه‌ای جلو

دختری در قطار

پلاک بیست و سه و امی ستم و فکر می‌کنم که زنگ در رو
بزنم. چی باید بگم؟ بدو بدو برا شکر او مدم؟ او مدم
یه کم گپ بزنیم؟ درشون نیمه بازه، اما نمی‌تونم کسی
رو اون تو ببینم.

راهمو می‌گیرم و می‌رم و بدون این که واقعاً فکر کنم
کجا می‌خوام برم، می‌رم پایین، تو زیر گذر. تقریباً به
نصفه‌ی راه رسیدم که سروکله‌ی قطار پیدا می‌شه،
باشکوهه، مثل یه زمین لرزه. آدم احساس می‌کنه
به سرعت از توی تنش رد می‌شه. خون رو به جوش
می‌آره. پایین رو نگاه کردم و یه چیزی رو زمین دیدم، یه
رشته موی ارغوانی گیس شده؛ سفت و محکم بافته
شده و خرابام نشده. احتمالاً یکی که داشته می‌دویده،
انداختش. نمی‌دونم چرا تنم مور مور شد، می‌خوام
زودی برم بیرون، برم و دوباره برگردم تو روشنایی.
توی راه که برمی‌گشتم، دیدمش که با ماشینش رد شد
. چشمامون برا چند ثانیه به هم گره خورد و بهم لبخند
زد.

ریچل

...

جمعه ۱۲ جولای ۲۰۱۳

صبح

از پا دراومدم. هنوز گیج خوابم. سرم سنگینه. وقتی می نوشم امکان نداره خوابم نبره یکی دو ساعتی همین جور تو سرما بیهوش می افتم. بعدش بیدار می شم. رنجور از ترس. ذله از خودم. آگه به روز رو بدون نوشیدن سر کنم. اون شب خوابم سبکه و مدام از خواب می پریم و خوابم عمیق نمی شه. بعدشم صبح نمی تونم بیدار شم. نمی تونم از جام جَم بخورم و تا ساعت ها. گاهی کل روز. وضع م همینه.

امروز تو واگن فقط به چند نفری هستن. دوروبرم خلوتنه. هیچ کی بهم نگاه نمی کنه. برا همین سرمونکیه می دم به پنجره و چشممو می بندم. رسیدیم به علامت این وقت صبح. این وقت سال. خورشید مستقیم پشت خونه های کنار خط آهن می تابه و اون جا رو غرق آفتاب می کنه. تقریباً می تونم حسش کنم. گرمای این صبح آفتابی رو رو صورت و دستام. انگار نشسته م پشت میز صبحونه. تام روبه رومه. پاهای لختم رو پاهاشه. آخه پاهاش همیشه خیلی گرم تر از پاهای من ان چشم می دوزم به روزنامه. می تونم حس کنم داره بهم لبخند می زنه. می تونم بالاخریدن سرخی رو از سینه به گردنم حس کنم. هر وقت بهم نگاه می کرد این جور می شدم.

به زور چشم برمی دارم و سرمو بلند می کنم. تام غیب می شه. ما هنوز رو علامتیم. می تونم حس رو تو باغش ببینم و پشت سرش مردی رو که داره از خونه می آد بیرون. به چیزی دستشه. به لیوان قهوه شاید. و خوب که نگاه می کنم متوجه می شم جیسون نیست. این مرد قدبلندتره. کشیده تر. تیره تر. احتمالاً به دوست خونوادگیه. برادرش یا برادر جیسون. خم می شه و لیوان قهوه اش رو روی میز فلزی تو ایوون جابه جامی کنه. شاهدیم پسر عموییه که از استرالیا اومده. به دو هفته ای این جا بمونه. یا مثلاً قدیمی ترین دوست جیسونه. بهترین مرد تو جشن

عروسی شون. جس می ره طرفش. دستاشو دور کمرش می ندازه.

نمی تونم باور کنم. هوای ریه هام که پهلو خالی می شه. تازه متوجه می شم نفسم بند اومده بود. چرا این کار رو کرد؟ جیسون دویش داره. من می تونم اینو ببینم. اونا خوشحالن. نمی تونم باور کنم که باهاش همچین کاری بکنه. اون سزاوار این کار نیست. واقعاً حس نومیدی دارم. انگار منم که فریب خورده م. پهلو درد آشنایی تو قلبم نشست. احساس کردم قبلاً تجربه اش

کرده‌م با مقیاسی بزرگ‌تر. شدیدتر بدون این که کیفیت درد یادم بیاد. ولی دردی نیست که آدم بتونه فراموشش کنه

چه جوری اینو فهمیدم؟ همون جوری که این روزا انگار همه همین جوری متوجه قضیه می‌شن و کشفش می‌کنن؛ کشفی که بالغ‌زیدن به الکترون حاصل می‌شه گاهی به شکل منته و گاهی ام به پیام صوتی کشف من به ایمیل بود. وردیه رزلب مد روز رویقه البته اتفاقی بود. من واقعاً قصد فضولی نداشتم خیالش ام نمی‌کردم که برم سمت کامپیوتر نام؛ چون اون نگران بود که مبادا اشتباهی بزخم چیز مهمی رو حذف کنم یا رو چیزی که نباید کلیک کنم و به ویروس یا تروجان رو راه بدم به کامپیوتر

«تکنولوژی واقعاً به نقطه قوت نیست. هست ریج» این رو وقتی گفت که من همه ی مخاطباش رو اشتباهی از آدرس ایمیلش حذف کردم بنابراین من نباید به کامپیوترش دست می‌زدم اما خواستم به کار خوب بکنم و این گرفتاری‌های رو که پیش آورده بودم جبران کنم برنامه می‌ریختم که برا جشن چهارمین سالگرد ازدواج مون چی کار کنیم؟ می‌نویسیم بریم به سفر که به ما یادآوری کنه باید چطور باشیم می‌خواستیم به سورپرایز باشه. برا همین لیست کاری شو محرمانه چک می‌کردم باید این کار رو می‌کردم

من جاسوسی نمی‌کردم. سعی نمی‌کردم خفتش کنم یا به همچین کارایی می‌دونستم اون بهتر از این حرفاست نمی‌خواستیم یکی از اون همسرای بدگمانی باشم که سرشون تو جیب شوهرشونه به بار که دوش می‌گرفت. تلفنشو جواب دادم و وقتی برگشت خیلی عصبانی شد. حتماً متهم کرد که بهش اعتماد ندارم دلم لرزید. چون به نظر می‌رسید خیلی رنجیده. حالا نیاز داشتم به لیست کاریش نگاه کنم اون لپ‌تاپ شو ول کرد؛ چون دیرش شده بود و باید سریع به جلسه‌ش می‌رسید به فرصت عالی بود. پس نگاهی به تقویمش انداختم. بعضی تاریخ‌ها نوشته شده بود وقتی صفحه‌ی مرورگر ویندوز و تقویمش رو پایین دادم. دیدم اکانت ایمیلش بازه. لاگین بود. ایمیلش رو باز گذاشته و رفته بود بالای لیست ایمیلش به پیغام داشت از com.aboyd@cinnamon روش کلیک کردم XXXXXX همش همین بود. فقط یک خط X اول فکر کردم اسپمه اما بعدش فهمیدم این علامت بوسه. چندتا بوس

به چند ساعت قبل پیغامو جواب داده بود. درست بعد از ساعت هفت؛ وقتی که من داشتم رو تخت مون به چرت کوچیک می‌زدم

دیشب با فکر تو خوابیدم امروز صبح با ذهنی که پر بود از تو بیدار شدم. در حسرت لمس تو

انتظار نداشته باش معقول باشم. نمی‌تونم باشم. لااقل با تو نمی‌تونم
 من از اول تا آخر پیام‌هاشو خوندم. به عالمه بود. توی پوشه‌ای به اسم "ادمین" مخفی شده
 بود کشف کردم اسم طرف آنا بوید ه وبله شوهرم عاشقش اینو چند بار بهش گفته بود.
 چند بار بهش گفته بود که قبلاً هیچ وقت این جور دوست داشتن رو تجربه نکرده و نمی‌تونه
 مدام انتظارشو بکشه و این که خیلی طول نمی‌کشه تا اونا بتونن با همدیگه باشن
 وازه‌ای برابریان حس اون روزم ندارم. اما حالا نشستم توی قطار عصبانی ام. ناخن هامو کف
 دستم فشار می‌دم. اشک تو چشم حلقه می‌زنه. جرقه‌ی شدید خشمو حس می‌کنم
 احساس می‌کنم انگار چیزی ازم گرفته شده. اون زنه چطور می‌تونه؟ جس چطور می‌تونه این
 کار رو بکنه؟ آخه جیسون چه ظلمی در حقش کرده؟ به زندگی بی که دارن نگاه کن! بین
 چقدر قشنگه! من هیچ وقت نمی‌تونم بفهمم آدما چطور می‌تونن این قدر راحت برن دنبال دل
 خودشون و یکی دیگه رو عذاب بدن و نادیده‌ش بگیرن کی گفته که آدم باید دنبال دلش
 بره؟ این خیلی خودپسندانه‌س. خودپرستی همه رو تسخیر کرده. غرق نفرت شده‌م اگه الان
 اون زنه رو می‌دیدم. اگه جس رو می‌دیدم. تف می‌نداختم تو صورتش چشاشو درمی‌آوردم

عصر

به مشکلی تو خط پیش اومده قطار سریع‌السیر ۱۷ ۵۶ دقیقه به استوک کنسل شده.
 بنابراین مسافرای اون به قطاری که من داخلش م هجوم آوردن و نوی این واگن سرها
 وایسادن خوشبختانه به صدلی دارم اما با این راهروی بدون پنجره و تنه‌هایی که به شونه و
 گردنم می‌زنن. جاموتنگ می‌کنن. دارم به زور هل‌شون می‌دم عقب. بلند می‌شم و هل‌شون
 می‌دم تمام مدت گرما متصاعد می‌شه. بهم نزدیک می‌شه. احساس می‌کنم انگار از تویه
 ماسک نفس می‌کشم. حتا اگه به پنجره‌ی کوچیک‌ام باز باشه و با این که در حال حرکتیم.
 بازم واگن دم کرده به نظر می‌رسه. به جعبه‌ی فلزی بسته اکسیژن کافی به ریه‌هام نمی‌رسه
 حالم بده. نمی‌تونم منظره‌ی قهوه‌نوشی امروز صبحو هی تو ذهنم مرور نکنم. نمی‌تونم از این
 احساس. که انگار من هنوز اون جام. دست بردارم نمی‌تونم بی خیال خیره شدن به
 صورتاشون بشم

من جس رو مقصر می‌دونم. امروز صبح به خاطر جس و جیسون دلم گرفت. به خاطر کاری
 که اون زن انجام داد و احساسی که مرد می‌تونه پیدا کنه به خاطر برخوردی که ممکنه داشته
 باشه. وقتی بفهمه که دنیاش - عشق متعلق به خودش. بخشی از زندگی‌ش - دریده شده. من

گیج و منگ داشتم قدم می زدم بدون این که حواسم باشه کجا دارم می رم همین جور بی فکر.
سر از کافی شاپی در آوردم که همه ی همکارای سابقم به خاطر هانتیگتون و پتلی می رن
اون جا تایم بینم شون از در رفته بودم تو و حالا خیلی دیر بود که برگردم اونا بهم نگاه
می کردن. هنوز انعکاس لبخندای چشم تو چشم به منایه قبل شون. تو چین و چروکای دور
چشم و صورت شون بود. مارتین مایلز با ساشا و هریت سمن آدم ناشی اشاره کردن و برام
دست تکون دادن

مارتین گفت « ریچل! دستاش دراز شد. منو بغل کرد. انتظارشون نداشتم دستام بین مون
گیر کرده بود و جلوبدنش ول معطل مونده بود. ساشا و هریت لبخند زدند. برام از رو هوا بوس
فرستادن. سعی نمی کردن خیلی نزدیک بشن « این جا چی کار می کنی؟ »
بهو رنگ از رخم پرید. سرموندا ختم پایین رنگ به رنگ شدن خودمو حس کردم. فهمیدنش
بدتر بود به خنده ی الکی تحویلش دادم و گفتم « برامصاحبه مصاحبه »
مارتین پشیمونی شو پشت تعجبش پنهان کرد و گفت « اوه با کی؟ » و ساشا و هریت
همچنان سر تکون می دادن و لبخند می زدن

نمی تونستم اسم به مؤسسه ی روابط عمومی ساده روبه یاد بیارم. هیچی یا حتا به یه شرکت
املاک فکر کنم. چه برسه به این که یکی واقعاً برا استخدام باشه من فقط اون جا وایسادم. با
انگشت سبابه لب پایینم رو مالیدم و سر تکون دادم. بالاخره مارتین گفت « فوق محرمانه س
. آره؟ بعضی از این مؤسسات به جور غیر عادی و مرموزی دوس دارن این جور ی باشن. نه؟ تا
وقتی که قرارداد امضا نکردی و همه چی رسمی نشده. نمی خواد چیزی بگی » حرف مزخرفی
بود و خودش هم می دونست. اما خب این جور ی گفت تا منو نجات بده. با این که هیچ کس
حرفشون خرید اما همه وانمود کردن که این طور فکر می کنن و سر تکون دادن. هریت و ساشا
از روی شونه هام به در نگاه می کردن. اونا به خاطر من معذب شده بودن و می خواستن به
جوری در برن

گفتم « بهتره من برم قهوه سفارش بدم نمی خوام دیر کنم »
مارتین دستش رو بازوم گذاشت و گفت « خیلی خوب شد که دیدمت ریچل » حس
همدردی ش تقریباً قابل لمس بود من تا یکی دو سال آخر زندگی م. هیچ وقت نفهمیدم که
رهاکاری هم می تونه به جور همدردی باشه

برنامه این بود که برم کتابخونه ی هولبورن تو خیابون تنوبالدر. اما نتونستم خودمو راضی
کنم که برم. برا همین به جاش رفتم پارک رجنت و نالتهای پارک قدم زدم. بعدشم رفتم

سمت باغ وحش زیر سایه‌ی به درخت چنار روزمین نشستیم به ساعت‌های خالی پیش‌روم فکر کردم. که باید پرسشون می‌کردم به حرفی که تو کافی شاپ زدم. صورت مارنبن رو مجسم کردم. وقتی که باهام خداحافظی می‌کرد

هنوز نیم ساعت نشده بود اون جاننشسته بودم که موبایلم زنگ زد. بازم نام بود. از تلفن خونه زنگ می‌زد. سعی کردم مجسمش کنم. بالپ‌تاپ‌ش توی آشپزخونه‌ی آفتابی مون اما این نجسم قاطی چیزای دیگه‌ی زندگی جدیدش شد و گند زده همه‌چی اون زنه باید اون جا باشه به هر حال. توی پس‌زمینه مشغول جای درست کردن یا غذاپختن برا دختر کوچولو. سایه‌ش افتاده رو اون گذاشتم که تماس بره رو پیغام صوتی تلفنو دوباره تو کیفم گذاشتم و سعی کردم نادیده بگیرمش نمی‌خواستم هیچی بشنوم. لاف‌ل امروزنه امروزتا همین جاش هم وحشتناک بود و تازه هنوز ساعت ده ونیم صبح بود. حدود سه دقیقه مقاومت کردم. قبل از این که تلفنو دوباره دستم بگیرم و پیغامو گوش کنم خودمو برا جون کندن لحظه‌ی شنیدن صداش. صدایی که قبلاً با خنده از امید حرف می‌زد و حالا فقط برانصیحت.

دل‌داری یا ترحم بود. آماده کردم. اما پیغام از طرف اون نبود. گیر افتادم « ریچل. من آنام » نمی‌تونستم نفس بکشم و نمی‌تونستم جلوی دُوران ذهنمو بگیرم یا خارش پوستمو متوقف

کنم. برا همین بلند شدم رفتم مغازه کناری تو خیابون نیچفیلد و چهار قوطی جین قوی خریدم بعد برگشتم به همون نقطه از پارک اولی رو باز کردم و تا جایی که می‌تونستم سریع سر کشیدم و بعد دومی رو به مسیر رفت و آمدها پشت کردم. تا دونده‌ها و مادرا رو با

کالسکه‌های بچه‌هاشون و همین‌طور گردشگرارو ببینم و اگه من نتونم اونا رو ببینم. می‌تونم

مثل بچه وانمود کنم که اونام نمی‌تونن منو ببینن. دوباره صندوق صوتی‌م رو باز کردم

« ریچل. من آنام » مکث طولانی « باید درمورد تماسای تلفنی‌ت باهات صحبت کنم » به

مکث طولانی دیگه. اون داشت با من حرف می‌زد یا کار دیگه‌ای می‌کرد؟ چند وظیفه‌ای

همون کاری که همه‌ی همسرا و مادرا بهش مشغول‌ان. مثل تمیزکاری یا راه‌انداختن

ماشین لباس‌شویی « ببین. من می‌دونم بهت سخت می‌گذره » جوری حرف می‌زد.

انگار نه‌انگار اون این بلا رو سرم آورده! « اما تو نمی‌تونی هر شب. هر شب. به ما زنگ بزنی! »

لحنش محکم بود. عصبانی « این که ما رو با زنگ زدن از خواب بیدار می‌کنی به اندازه‌ی

کافی بد هست. اما تو ایو رو هم بیدار می‌کنی و نمی‌شه از این کارت گذشت. اون وقت ما باید

کلی نقل کنیم تا بتونیم دوباره بخوابونیمش » ما باید کلی نقل کنیم تا بتونیم دوباره

بخوابونیمش دوباره ما. ما. ما. دوتا. خونواده‌ی کوچیک مون. با مشکلات مون و

روزمرگی های معمول مون هرزه ی لعنتی! تخم ش رو گذاشته تولونه ی من همه چیز منو گرفته. همه چیزمو. و حالا بهم زنگ می زنه که بگه بدبختی م اذیتش می کنه؟^{۱۹}

قوطلی دوم رو تموم کردم و رفتم براسومی سرخوشی ناشی از نفوذ الکلی توی خونم. فقط چند دقیقه طول می کشه و بعد احساس ضعف می کم باید بنجیم زودا زودا باید تند صحبت کنم. حنا اگه زود جواب دادنم باعث شه چیز بدی بگم یا کاری کنم که بعدش افسوسشو بخورم می خوام بهش زنگ بزنم و جوابشو بدم می خوام بهش بگم نگرانش نیستم. نگران خونواده شم نیستم و برام هیچ اهمیتی نداره اگه بچه ش هیچ وقت نتونه تو زندگی ش شبا راحت بخوابه می خوام بهش بگم اگه خیال می کنه رشته ای اون دوتا رو به هم وصل می کنه (به خودم می گم انتظار نداشته باش عاقل باشم) اون رشته اول منوبه نام وصل کرده. چون ما از اول با هم بودیم خود نام اینوبهم گفت خودش تو نامه برام نوشت تا احساسات شدید

=

فناناپذیرشویبان کنه هر چند حنا همین م حرف خودش نیست. از هنری میلر دزدیدتش. هر چیزی که اون زن داره دست دومه می خوام بدونم این چه حسی بهش می ده می خوام برگردم زنگ بزنم بهش و ازش بپرسم « چه حسی داری از زندگی کردن تو خونه ی من؟ با وسایل من و سایلی که من خریدم خولیدن رونختی که من سال ها با نام شریک بودم توش. غذا خوردن بچت رو اون میز آشپزخونه ای که نمی دونی چه ماجراهایی داشته. واقعاً»

برامم عجبیه که تصمیم گرفتم اون جا بمونم. تو اون خونه. تو خونه ی من وقتی نام بهم گفت نتونستم باور کنم من اون خونه رو دوست دارم من اصرار کردم که بخریمش. با وجود موقعیتش من اون جا. اون پایین. کنار خط آهن رو دوست داشتم. دوست داشتم به عبور قطارها نگاه کنم. از صدایشون لذت می بردم. نه صدای نخراشیده ی به سریع السیر درون شهری. صدای این قطارای قدیمی رو. صدای تلق تولوق باستانی ش رو نام بهم گفت همیشه از این وضعیت خوشش نمی آد. دلت رو می زنه. بالاخره این خط رو ارتقا می دن و بعدش تبدیل می شه به صداهای گوش خراش قطارای سریع السیر. اما من باور نکردم که روزی این اتفاق بیفته من اون جا زندگی کرده ام اگه پول داشتم اون خونه رو ازش می خریدم و از اون جا بیرونش می کردم پول نداشتم. هر چند وقتی طلاق گرفتیم خریداری هم پیدا نشد که قیمت مناسب و معقولی پیشنهاد بده. برا همین گفت که خودش ازم می خره و تا وقتی که بشه به قیمت مناسب بفروشدش. همون جامی مونه. اما هیچ وقت خریدار مناسبی پیدا نکرد. عوضش اون زنه رو آورد و اونم عاشق خونه شد. مثل من که عاشقش بودم. و تصمیم گرفتم همون جا بمونم به نظرم زنه باید خیلی به خودش مطمئن باشه چون از این که پاش رو بذاره جلی که قبلاً زن دیگه ای اون جا بوده. ناراحت نمی شه معلومه که اون

منوتهدیدی بر زندگی ش نمی بینم من به تد هیوز فکر می کنم به اشا ووبل که رفت
خونه ای که اون باپلات نوش شریک بود. به پوشیدن لباسای سیلویا شونه کردن موهاش با
همون برس من می خوام به آنا زنگ بزنام و یادش بیارم که اشا سرشویه باد داد. درست به
خاطر کاری که با سیلویا کرد

انگاری خولیم برده بود. جین و گرمای خورشید کرختم کرده پهوبیدار می شم و
کورمال کورمال دست می کشم تا کیف دستی موپیدا کنم هنوز سر جاشه پوستم می سوزه. با
وجود مورچه ها زنده موندهم مورچه ها لای موها و گردن و سینه م راه می رن. از جامی پرم و
مورچه ها در می رن دوتا پسر نوجوون بیست متر اون ورتراز من. به یه توپ فوتبال لگد
می زنن. وایسادن به نماشا. خنده شون منگ ترم می کنه!
قطار وایساد ما نفره با جلو خونه ی جس و جیسون هستیم اما من نمی تونم از تو واگن اون ور
خط آهن رو بینم. جمعیت جلومو گرفته نمی دونم اونا اون جان یا این که جیسون فهمیده و
ترکش کرده. شایدم با وجود کشف دروغ. هنوز داره باهاش زندگی می کنه

شنبه ۲۳ جولای ۲۰۱۳

صبح

بدون این که به ساعت نگاه کنم می دونم که باید بین هفت وچهل وپنج تا هشت وربع باشه.
از رو وضعیت نور اینو می دونم از رو صدا های تو خیابون پشت پنجره م. از صدای جاروبرقی
کمی توی هال. درست پشت در اتاقم کتی هر شنبه زودتر از خواب بیدار می شه و خونه رو
تمیز می کنه. حالا هرچی می خواد باشه. ممکنه تولدش باشه. می تونه شوروشعف الهام بخش
صبح باشه می گه این کار آدمو سبک می کنه وبرایه هفته ی خوب آماده ت می کنه. و چون
خونه رو همراه با ورزش هوازی آیروبیک تمیز می کنه. دیگه حتا نیازی نداره بره ورزشگاه
این موضوع واقعا آزارم می ده. جارو کشی صبح زود. خب به هر حال نمی ذاره بخوابم. حتا
صبحام نمی تونم بخوابم. نمی تونم با آرامش تا وسطای روز چرت بزنام من پهواز خواب
می پرم. نفسم بند می آد و قلبم می کوبه. دهنم بدطعم می شه و سریع می فهمم قضیه چیه من
بیدارم هرچی بیش تر می خوام بی توجه باشم. کم تر می تونم هیاهوی زندگی و نور بهم اجازه
نمی ده بی توجه باشم دراز می کشم. به صدای سمجی که کتی راه انداخته گوش می کنم. به
کار فرح بخش اش. و به لباسای کنار خط آهن و بوسه ی جس به عاشقش توی صبح آفتابی
روز جلوروم کش می آد. بدون این که یک دقیقه ش پربشه

می‌تونم برم فروشگاه قبلی نومی براد. می‌تونم گوشت آهو و گوشت نمک‌زده‌ی ایتالیایی بگیرم و روزموبه آشپزی بگذرونم

می‌تونم بایه فنجون چای روی مبل بشینم و برنامه‌ی آشپزیِ شنبه رو از تلویزیون نگاه کنم
می‌تونم برم ورزشگاه

می‌تونم رزومه‌مو بنویسم

می‌تونم منتظر بشم تا کئی از خونه بره. بزتم زیر قولم و دوتا بطری ساویگینِ بلان بخرم

نوزندگیِ سابقم صبح زود بیدار می‌شدم. با صدای تلق‌تولوق قطار ساعت ۸-۴ دقیقه

چشاموباز می‌کردم و به بارونی که به شیشه می‌خورد گوش می‌دادم. پشت سرم حسش

می‌کردم. غرق خواب - گرم - سفت - بعد اون می‌رفت سراغ روزنامه و من نیمرو درست

می‌کردم. می‌نشستیم نومی آشپزخونه و جای می‌خوردیم. بعد براناها می‌رفتیم بار

خواب‌مون می‌گرفت. جلو تلویزیون به هم می‌پیچیدیم تصور می‌کنم اوضاع حالا دیگه براش

متفاوته. نه این که اون نومی بعضی کارا مثل نیمرو درست کردن تنبل باشه. ولی به جاش لذت

متفاوتی داره. به دختر کوچولو وسط اون و همسرش جا خوش کرده و به سره و نگ‌ونگ

می‌کنه حالا دیگه باید بتونه حرف بزنه. همش دادا و ماما و بایه زبون سزّی غیر قابل فهم برا

همه. جز والدینش

این درد خیلی سخت و سنگینه. درست می‌شینم وسط سینه‌م نمی‌تونم صبر کنم تا کئی از

خونه بره بیرون

می خوام برم جیسون روبینم

تمام روز روتوی تخت منتظر بیرون رفتن کمی بودم. تا این که بتونم به چیزی بنوشم بیرون
رفت از اتاق نشیمن نکون نخورد. «به زور به ذره ترک اعتیاد کردم» کل بعد از ظهر

نمی نوشتم این جوری خودم رو بستری کم. برا همین بهش گفتم برآ پیاده روی می رم

بیرون رفتم به ویجیف. اسم مستعار بار بزرگیه درست توی خیابون اصلی. اون جاسه جام
بزرگ شراب سر کشیدم دو جرعه جک دانیل خوردم بعدش رفتم ایستگاه. دونا قوطی جین
و سودا خریدم و رفتم سمت قطار

می خوام برم جیسون روبینم

نمی خوام باهش دیدار کم. نمی خوام برم پشت در خونه ش و در بزنم ابدأ همچین کاری
نمی کنم. دیونه بازیه فقط می خوام از جلوی خونه ش رد بشم. با قطار دوری بزنم من هیچ
کار دیگه ای نمی کم و فکر نکم دلم ام بخواد برم خونه فقط می خوام ببینمش می خوام اونا
رو ببینم

این ایده ی خوبی نیست می دونم که خوب نیست

اما چه ضرری می تونه داشته باشه؟

می رم یوسن. به دوری می زنم و برمی گردم (من قطار رو دوست دارم و این کار چه اشکالی
داره؟ قطار امریکن)

قبلاً وقتی من هنوز خودم بودم. از رؤیا کمک می گرفتم تا با تام. سوار قطار. به یه سفر رمانتیک

بریم (مثل خط برگن برانچمین سالگرد ازدواج مون یا قطار آبی به مناسبت
چهل سالگی ش)

با سماجت. حالا داریم از شون رد می شیم

نور زیاده و من نمی تونم خوب ببینم (وقتی به خاطر نور چشم تنگ می شه. بینایی دوبرابر
می شه. چه بهتر)

یعنی هستن؟ اون هستن؟ روی تراس ان نیستن؟ اون جیسونه؟ جسه؟

می خوام برم نزدیکتر. نمی تونم ببینم می خوام به اونا نزدیکتر بشم

نمی خوام برم یوسن. نمی خوام توی ویتنی پیاده شم (نباید توی ویتنی پیاده شم. خیلی
خطرناکه اگه تام و آنا منو ببینن چی؟)

می خوام توی ویتنی پیاده شم

فکر خوبی نیست

فکر خیلی بدیه

مردی روبه‌روم نشسته باموی بلوند. هم‌رنگ ماسه فرقش خوب کج کرده بهم لبخند می‌زنه می‌خوام چیزی بهش بگم اما کلمه‌ها قبل از این که به دهنم برسن. محو و بخار می‌شن می‌تونم مزه‌شون کنم اما نمی‌تونم بگم شیرین‌ان یا ترش داره بهم لبخند می‌زنه یا نیشخند؟^۱ معلوم نیست

یکشنبه ۱۴ جولای ۲۰۱۴

صبح

قلبم طوری می‌زنه که انگار توی گلوله ناجور و بلند دهنم خشکه. نمی‌تونم آب دهنم رو قورت بدم. غلت می‌زنم و رو می‌کنم به پنجره پرده‌ها کشیده‌ان اما نور این‌جا چشممو اذیت می‌کنه دستمو تارو صورتم بالا می‌آرم بانوک انگشتم پلکامو می‌مالم. که چشمم کم‌تر اذیت‌شن ناخنام کیفن

یه چیزی درست نیست برایم‌تایه احساس می‌کنم انگار دارم سقوط می‌کنم. انگار تخت از زیرم دررفته آخر شب به اتفاقی افتاده نفسم از توریه‌هام تندی می‌آد بالا و فروکش می‌کنه. خیلی سریع قلبم می‌زنه. سرم گیجه

معطل یه خاطرهم که تو ذهنم روشن شه بعضی وقتایه لحظه جرقه می‌زنه بعضی وقتا چند ثانیه این‌جا جلو چشممه بعضی وقتام هیچ جوهره نمی‌آد

گاهی خاطرهم به ذره سرک می‌کنه. انگار اتفاق بدی بوده به جروبحثی هست صداها بالا گرفته‌ان مشت‌ها نمی‌دونم بادم نمی‌آد من رفتم بار. رفتم سوار قطار بشم نوبی ایستگاه بودم. نوبی خیابون جاده‌ی بلنیم آره رفتم به بلنیم برام مثل یه موج می‌گذره. یه ترس سیاه

گاهی سرک می‌کنه اینومی‌دونم نمی‌تونم مجسمش کنم اما می‌تونم احساسش کنم. نو دهنم می‌سوزه انگار لیمو گاز گرفته‌م مزه‌ی تند فلز. مثل خون. روزبونه حالت تهوع دارم. سرم گیجه دستمو می‌کنم نوبی موهام و می‌کشمش به پوست سرم از درد به خودمی‌پیچم سمت راست سرم به برجستگی هست. دردناک و حساس به لمس سرم با خون. مسی‌رنگ شده

من سکندری خوردم. درسته روپله‌ها نوبی ایستگاه ویتنی سرم شکسته؟ یادمه تواقطار بودم اما بعدش گردللی از سیاهی بود. نهی دارم تندتند نفس می‌کشم. سعی می‌کنم ضریبان قلبمو کم کنم. وحشت بالا اومده نوبی سینه‌مو فرو بنشونم فکر کن من چی کار کرده‌م؟

رفتم بار. رفتم سوار قطار بشم به مردی اون جا بود. حالا یادم اومد. موهاش قرمز بود بهم
لبخند زد فکر کنم باهام حرف زد اما یادم نمی آد چی گفت چیزی بیش تر از اینم بود. بیش تر
از چیزی که تو ذهنمه. اما نمی تونم بهش برسم نمی تونم تو تاریکی پیدا ش کنم
من وحشت زده ام. اما مطمئن نیستم الکی از چیزی ترسیده ام یا نه؟^{۱۴} حتماً نمی دونم چیزی برا
وحشت وجود داشته یا نه دور تا دور اتاقونگام می کنم گوشی تلفنم روی میز کنار تخت
نیست کیف دستی م روزمین نیست روی پشتی صندلی. که معمولاً اون جامی دارمش. هم
نیست نمی شه گوشی م گم شده باشه. چون به هر حال وقتی توی خونمه. معنی ش اینه که
کلیدامو گم نکردم

از رختخواب بیرون می آم. لختم خودمونوی آینه قدی کم می بینم دستام دارن می لرزن
ریملم راه افتاده رو گونه هام و لب پایینم بریده شده به کیودی روی پامه برمی گردم
می شینم رو تخت و سرمو می دارم رو زانو هام. منتظر می شم تا حالت تهوعم بهتر شه بلند
می شم. لباس خوابم رو چنگ می زنم و در اتاق خواب رو بایه ضرب بازی کنم. خونه ساکنه.
یه جورایی مطمئنم کی خونه نیست این یعنی که مونده پیش دیمین؟ احساس می کنم انگار
بهم گفته. هر چند یادم نمی آد کی قبل از این که من برم بیرون؟ یا بعدش؟ تا اون جایی که
می تونم. آروم پامی دارم توی هال می تونم در اتاق خواب کی رو بینم که بازه به دقت توی
اتاقش رونگام می کنم نخش مرتبه ممکنه طبق معمول بیدار شده باشه و مرتبش کرده باشه
. اما فکر نمی کنم دیشب این جا مونده باشه. که خبر نسکین دهنده ایه اگه این جانیست یعنی
اومدن دیشب منو ندیده و نشنیده. و معنی ش اینه که نمی دونه چقدر اوضاعم خراب بوده
اهمیت نداره. اما اهمیت داره. چون من یه جورایی حس شرمندگی دارم که به نظر نمی آد
متناسب با وخامت حال باشه. یا این که مثلاً انگار کسانی شاهد خراب بودن اوضاعم بوده
بالای پله ها دوباره احساس گیجی می کنم و نرده ها رو محکم می گیرم این یکی از ترس های
بزرگمه. ترس از این که از پله ها بیفتم و گردنم بشکنه (همراه با خونریزی شکمی تا وقتی که
کیدم از کار بیفته) فکرش دوباره بهم احساس ضعف می ده. دلم می خواد دراز بکشم اما باید
کیفمو پیدا کنم. تلفنمو چک کنم لااقل باید بدونم که کارت های اعتباری م رو گم نکرده
باشم. باید بدونم به کی زنگ زدم و کی کیفم افتاده تو هال. درست جلوی در شلوار جین و
لباسای زیرم مجاله. کنارش کپه شده می تونم بوی ادرار رو از پایین پله ها حس کنم
کیفمو برمی دارم و دنبال گوشی م می گردم. سر جاشه. خدا رو شکر. همراه بایه دسته
اسکناس بیست دلاری و دستمال کاغذی های خونی دوباره تهوعم شروع می شه. این بار
قوی تر نمی تونم زردالی رو که برمی گرده به گلو م و بالا می آد مزه کنم. اما برا استفراغ نمی رم

تو حموم. همون جارو فرش هال. کنار پله‌ها. بالا می‌آرم

من باید دراز بکشم. اگه دراز نکشم. یهو غش می‌کنم و می‌خورم زمین. بعداً اون جارو تمیز می‌کنم

طبقه‌ی بالا گوشیمو می‌زنم به شارژ و روی تخت دراز می‌کشم. دست و پام رو آهسته بالا می‌آرم و باترس ولرز و ارسی شون می‌کنم روی پاهام کبوده. بالای زانو هام. ممکنه به خاطر تلوتلو خوردن در اثر مستی باشه. یه جور کبودی که انگار وقت قدم زدن خورده باشی به چیزی کبودی روی بازو هام نگران کننده‌تره. کبودیا پررنگ‌ترین و بیضی شکل. مثل رد انگشت به نظر می‌رسن این لزوماً بد نیست. قبلاًم این طوری شده. معمولاً وقتی که زمین خورده‌م و یکی بهم کمک کرده تا بلند شم شکاف روی سرم. بد جور به نظر می‌آد. می‌تونه به خاطر چیزی ضرری. مثل خوردن به ماشین موقع سوار شدن باشه. شاید وقت اومدن به خونه تا کسی گرفته‌م

با عجله گوشی رو برمی‌دارم. دو تا پیغام دارم. اولی از کی‌یه. درست بعد از ساعت پنج دریافت شده و ازم پرسیده که کجا موندم. اون امشب داره می‌ره پیش دیمین و فردا می‌بینتم. امیدواره تنهایی ننوشم. دومی از تابه. ساعت ده و ربع دریافت شده. وقتی صداش رو شنیدم. نزدیک بود از ترس گوشی از دستم بیفته. داره فریاد می‌کشه

« خدایا! ریچل. چه غلطی بکنم با تو؟ من به اندازه‌ی کافی از دستت کشیدم. درسته؟ درست یه ساعته که دارم دنبالت می‌گردم و رانندگی می‌کنم. تو واقعاً آنا رو ترسوندی. خودت که می‌دونی؟ اون فکرمی‌کنه. تو می‌خواستی فکرمی‌کنه. تو خلاصه‌ش اینه که من تونستم جلوش رو بگیرم که زنگ نزنه به پلیس. ما رو تنها بذار. دست بردار. تو رو خدا و هی بهم زنگ نزن! دست بردار از پلکیدن دوروبر ما! فقط ما رو تنها بذار. من نمی‌خوام با تو صحبت کنم. می‌فهمی چی می‌گم؟ من نمی‌خوام با تو صحبت کنم. نمی‌خوام تو رو ببینم. نمی‌خوام تو هیچ‌جا نزدیک خونواده‌م باشی. اگه بخوای می‌تونم زندگی ما رو خراب کنی ولی نمی‌تونم منو مال خودت کنی. دیگه نمی‌تونم. نمی‌خوام بیش‌تر از این ازت حمایت کنم. فهمیدی؟ فقط از ما فاصله بگیر »

نمی‌دونم چی کار کرده‌م. چی کار کرده‌م؟ بین ساعت پنج تا ده و ربع. چه کاری انجام دادم؟ چرا نام دنبالم می‌گشته؟ با آنا چی کار کردم؟ لحاف رو می‌کشم رو سرم. چشممو محکم می‌بندم. خودم رو در حال رفتن به اون خونه. جسم می‌کنم. تو راه باریکه‌ی حدفاصل باغشون با باغ همسایه قدم می‌زنم. از نرده بالا می‌رم. به باز کردن درهای کشویی شیشه‌ای فکرمی‌کنم. دزدکی می‌خزم. نوی آشپزخونه. آنا نشسته پشت میز. من پشت سرش سبز

می شم. دستمونوی موهای بلوندش حلقه می کنم. سرشو سریع می کشم عقب. می کشمش روی زمین و به شدت می کوبمش روی سرامیک های سرد لنی

عصر

یکی داره داد می زنه از روزاویه ی نور اتاق خوابیم می تونم بگم که خیلی وقته خوابیم باید
اواخر بعد از ظهر باشه. سر شب سرم زخمه خون روی بالشتمه می تونم بشنوم که یکی داره
از طبقه ی پایین داد می زنه

« باورم نمی شه! محض رضای خدا! ریچل! ری ی ی چل! »

من خوابیم برده وای خدا! استفراغ توی پله ها رونمیز نکردم و لباسام توی هاله وای خدایا.
خدایا

سریع به شلوار گشاد می کشم پام ویه تی شرت تنم می کنم در رو که باز می کنم. می بینم کتی
بیرون. سمت راست در. وایساده به نظر می آد با دیدنم وحشت کرده

می گه « چه بلایی سرت اومده؟ » و بعد همون جور که دستشو به اشاره بالا گرفته می گه «
واقعاً ریچل متأسفم اما فقط هیچی نگو. نمی خوام بدونم نمی تونم همچین چیزی رو تو
خونهم تحمل کنم من نمی تونم دا » حرفشو ادامه نمی ده اما برمی گرده و به هال نگاه
می کنه. به سمت پله ها

می گم « متأسفم من خیلی متأسفم فقط واقعاً حالم بد بود و منظورم اینه که تمیزش می کنم
»

« تو حالت بد نیست. هست؟ تو بازم خورده بودی خمار بودی متأسفم ریچل من نمی تونم
اینو تحمل کنم نمی تونم این جور زندگی کنم تو از این جامی ری. باشه؟ چهار هفته بهت
وقت می دم تا یه جای دیگه پیدا کنی اما بعدش باید بری » بعد پشت می کنه و می ره سمت
اتاق خوابش « محض رضای خدا. این کیفیت کاری رونمیز کن » و در اتافشو محکم پشت
سرش می بنده

بعد از تموم کردن تمیز کاری برمی گردم اتاقم در اتاق کتی هنوز بسته ست اما می تونم خشم
سکونش رو. که از اون تو ساطع می شه. حس کنم من نمی تونم آروم بش کنم منم عصبانی
می شدم اگه می اومدم خونه و شلوار خیس شاش و کثافت استفراغ رو تو پله ها می دیدم
می شینم روی تخت و باتلنگری لپتاپم رو باز می کنم. می رم توی اکانت ایمیلم و یه
پادداشت برای مادرم می نویسم فکر می کنم بالاخره وقتشه. باید ازش کمک بخوام اگه برم
خونه. نمی تونم این جور باشم. من باید تغییر کنم. باید بهتر بشم نمی تونم به کلمه ها فکر

کنم؛ هر چند نمی‌تونم به راهی فکر کنم که این موضوع رو براش توضیح بده. نمی‌تونم صورتشو مجسم کنم. وقتی که نقاضای کمکمو می‌خونه، با ناامیدی روترش می‌کنه. عصبانی می‌تونم صدای آه کشیدنش رو بشنوم.

گوشی م‌بوق می‌زنه به پیغام دارم ساعت‌ها قبل دریافت شده دوباره تابه نمی‌خوام چیزی رو که اون باید بهم بگه بشنوم اما این کار رو می‌کنم نمی‌تونم ردش کنم. ضربان قلبم شدت می‌گیره. انگار متن پیام صوتی نوی سرم ضبط شده. خودم رو برای بدترین چیز آماده می‌کنم «ریچل جواب بده!» صداش به اندازه‌ی قبل عصبانی نیست و ضربان قلبم به کمی آرام می‌گیره «می‌خوام مطمئن شم که تو حتماً رفته باشی خونه. دیشب تو چند تا ایستگاه بودی» یک آه صمیمانه. طولانی «بین مناسفم که دیشب سرت داد زدم. این چیزایه ذره اعصاب خرد که من خیلی برات متأسفم ریچل. واقعاً می‌گم. اما فقط می‌خواستم بگم دست برداری»

برای بار دوم پیغام رو باز می‌کنم به مهربونی صداش گوش می‌کنم و اشکام می‌ریزه. خیلی طول می‌کشه تا گریه‌م بند بیاد و متن پیامی رو براش بنویسم «من خیلی متأسفم. الان خونه‌م» نمی‌تونم هیچ چیز دیگه‌ای بگم چون نمی‌دونم دقیقاً اون چیزی که من ازش متأسفم چیه. نمی‌دونم با آنا چی کار کردم که اون رو وحشت زده کردم. در واقع خیلی نگران آنا نیستم. نگران اینم که تام رو ناراحت کرده‌م بعد از همه‌ی این چیزا. اون سزاوار خوشبختیه. من هرگز به خوشبختی‌ش غبطه نمی‌خورم. فقط آرزو می‌کنم این خوشبختی می‌تونست با من باشه.

دراز می‌کشم رو تخت و زیر لحاف می‌خزم می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده. آرزو می‌کنم بدونم برا چی باید متأسف باشم. بابی‌چا رگی سعی می‌کنم قطعه‌ی فزاری رو از حافظه‌م پیدا کنم. یقین دارم که بحث وجدلی داشتم با شاهد به بحث بودم با آنا بود؟ انگشتم می‌رن روی زخم سرم. بریدگی لبم به لحظه نزدیکه با دم بیاد چی شده. انگار صدایی می‌پیچه تو ذهنم اما دوباره ازم دور می‌شه. نمی‌تونم به چنگش بیارم. نامی‌ام فکر کنم که تو چنگمه. گم می‌شه تو تاریکی؛ درست جلی که دستم بهش نرسه.

مگان

...

سه‌شنبه، ۲ اکتبر ۲۰۱۲

صبح

به زودی قراره بارون بیاره. می‌تونم اومدن بارون رو حس کنم دندونام توی کاسه‌ی سرم به هم می‌خورن. نوک انگشتم سفیدن با ته‌رنگ سایه‌آبی نمی‌خوام توی خونه بمونم دوست دارم الان بیرون باشم این کار آدمو سبک می‌کنه پاک می‌کنه. مثل آب شدن یخ توی حمام اسکات به زودی می‌آد و منو کشان کشان می‌بره بیرون. اون منو می‌پیچونه توپتو. درست مثل یه بچه

دیشب توی راه خونه دچار یه حمله‌ی نرس شدم یه مونیوری بود که هی گاز می‌داد و گاز می‌داد و یه ماشین قرمز که به کنده‌ی یه خزنده نزدیک حاشیه‌ی جدول عبور می‌کرد. همین وقت دوتا زن با کالسکه راهمو بستن نمی‌تونستم توی پیاده‌رو از بین شون رد شم. برا همین رفتم توی خیابون و نزدیک بود بایه ماشین که از روبه‌رو می‌اومد تصادف کنم. اما من حتا ندیده بودمش راننده بوق زد و سرم دادو بیداد کرد نمی‌تونستم نفس بکشم. قلبم می‌زد. احساس کردم دلم به هم می‌خوره. مثل وقتی که به قرص خوردی و درست همون لحظه می‌خوای بالا بیاریش که آدرنالین زیاد می‌شه و باعث می‌شه احساس کنی حالت خوب نیست و یهو احساس دل‌ضعفه و غش می‌کنی

دویدم سمت خونه و از جلو خونه رفتم سمت خط آهن و اون جا نشستم و منتظر رسیدن قطار شدم. تلق‌تولوقش به من می‌رسید و قاطی صداها‌ی دیگه می‌شد منتظر شدم تا اسکات بیاد و آروم ام‌کنه. اما خونه نبود سعی کردم از نرده بالا برم. می‌خواستم تا موقعی که می‌آد بشینم اون طرف. جلی که هیچ کس دیگه‌ای نیاد دستمو بریدم برا همین رفتم تو خونه و بعدش اسکات برگشت و ازم پرسید که چه اتفاقی افتاده گفتم داشتم ظرف می‌شستم و یه لیوانو انداختم حرفمو باور نکرد. خیلی عصبانی شد

شب بیدار شدم. اسکات خواب بود. یواشکی رفتم تو تراس شماره شو گرفتم و به صداس. وقتی که گوشی رو برمی‌داره. گوش دادم. اول نرم با کمی خواب‌آلودگی و بعدش بلندتر. خیلی محتاط. نگران. عصبانی قطع کردم و منتظر شدم تا بهم زنگ بزنه شماره مو مخفی کرده‌م. برا همین فکر کردم ممکنه زنگ بزنه نزد. پس دوباره زنگ زدم و دوباره و دوباره بعد پیام صوتی گذاشتم خشک و رسمی. به این امید که زودتر جوابمو بده. انگار که

علت تماس به موضوع کاریه. فکر کردم شاید برام به فرصت دوباره باشه اما به نظرم حتا سیستم خود کارش نصفه شب کار نمی کنه. برا همین برگشتم به رختخواب اصلاً خوابم نبرد.

شاید امروز صبح برم به جنگل کورلی تا چندتا عکس بگیرم، عکسامه آلود و تیره می شن نوبی هوای اون جا باید بتونم چندتا عکس خوب بگیرم. داشتم به این فکر می کردم که شاید کارت های کوچیکی بسازم. اگه بتونم بفروشم شون به فروشگاهای تو کینگلی که این جور هدیه ها رو می فروشه اسکات می گه نیازی نیست نگران کار باشم. من فقط باید استراحت کنم مثل به علیل استراحت آخرین چیزیه که نیاز دارم. من نیاز دارم چیزی پیدا کنم تا روزامو باهاس پر کنم می دونم چه اتفاقی می افته اگه این کارونکنم

عصر

دکتر آبدایک - کمال. که می رم پیشش. امروز بعد از ظهر بهم پیشنهاد کرد که شروع کنم به نوشتن خاطرات روزانه نزدیک بود بگم نمی تونم این کار رو بکنم. به شوهرم اعتماد ندارم که نخوندشون. چون احساس می کنم به شکل هولناکی به اسکات وفادار نیستم اما درسته. من هرگز نمی تونم چیزایی رو که واقعا احساس می کنم یا به شون فکر می کنم یا حتا انجام شون می دم بنویسم. منلاً وقتی امروز عصر اوادم خونم. لپ تاپم گرم بود. اون می دونه که چطور تاریخچه ی مرورگر رو حذف کنه و می تونه خیلی خوب ردپاش رو پنهان کنه اما من می دونم که قبل از این که برم کامپیوتر رو خاموش کردم دوباره ایمیلمو خونده واقعا متوجه نمی شم. این جا هیچی برا خوندن نیست (به عالمه اسپمه از شرکت های

استخدامی و ایمیلای جنی از انجمن یوگا که ازم می خواد به باشگاه شبانه ی پنجشنبه شبها. جایی که اون و دوستاش به نوبت شام همدیگه رو می پزن - ملحق شم) ترجیح می دم بمیرم به جای این کار متوجه نمی شم. چون این باید بهش قوت قلب بده که چیزی وجود نداره. که من هیچی ندارم و این برام خوبه. برا هر دو مون خوبه. حتا اگه حقیقت نداشته باشه و من واقعا نمی تونم ازش عصبانی بشم. چون اون دلیل خوبی برابردگمانی داره. من سابقاً بهش علتی برابردگمانی دادم و احتمالاً باز می دم. من به همسر نمونه نیستم نمی تونم باشم مهم نیست که چقدر دویسش دارم. این کافی نیست.

شنبه ۱۳ اکتبر ۲۰۱۲

صبح

دیشب پنج ساعتی خوابیدم که طولانی‌ترین خواب عمرم بود و این چیز غیرعادی و مرموزیه. وقتی دیروز عصر اوادم خونه. با خودم کلی برنامه ریختم تا بتونم چندین ساعت سر حال باشم به خودم گفتم دوباره این کاررونی کم ولی بار آخری که دیدمش نظرم عوض شد وقتی دیدمش. فکر کردم چرا که نه؟ من نمی‌دونم چرا باید خودمو محدود کنم. خیلیا این جورن مردا خودشونو محدود نمی‌کنن من نمی‌خوام به کسی صدمه بزنم اما آدم باید با خودش روراست باشه. نه؟ این همون کاریه که من می‌کنم حقیقت وجودی خود واقعی‌م. خودی که هیچ کس نمی‌شناسدش. نه اسکات. نه کمال. نه هیچ کی

دیشب. بعد از آخرین کلاس یوگا. به تارا گفتم اگه دلش می‌خواد واسه هفته ی دیگه به قرار بذاریم و باهم بریم سینما تا این جوری بتونم بیچونم و برا کارم سرپوشی داشته باشم « اگه اسکات زنگ زد. تو فقط می‌گی که من باهاتم و الانم رفتم نوالت و وقتی برگردم بهش زنگ می‌زنم بعدش توبه من زنگ می‌زنی و منم به اون زنگ می‌زنم و خلاص »

اون لبخند زد و شونه بالا انداخت و گفت « باشه » حتا ازم نپرسید کجامی خوام برم یا با کی واقعا می‌خواد باهام دوست باشه

من اونو توی سوان. در کورلی. ملاقات کردم. برامون یه اتاق گرفت باید حواس مونو جمع می‌کردیم. نمی‌تونستیم بی‌گدار به آب بزنیم براش بد می‌شد. زندگی‌ش رو متلاشی می‌کرد برامم فاجعه بود. حتا نمی‌خوام فکر کنم اسکات چی کار می‌کنه وقتی بفهمه بعدش ازم خواست راجع به جوونی ام بگم درباره ی اتفاقی که توی زندگی‌م افتاده بود. وقتی

در نورج زندگی می‌کردم قبلاً به اشاره ی کوچیک کرده بودم اما شب آخر ازم جزئیات رو پرسید بهش به سری چیزا گفتم اما نه حقیقت رو دروغ گفتم. مجبور بودم دروغ بگم. همه ی چیزای پستی رو که می‌خواست بشنوه. بهش گفتم مسخره بود احساس بدی راجع به دروغگویی نداشتم. شک دارم که بیش‌تر حرفامو باور کنه من قشنگ مطمئنم اونم دروغ می‌گه

رو تخت بهم دروغ گفتم. در حالی که داشتم لباس می‌پوشیدم بهم نگاه کرد و گفت « دوباره این موقعیت تکرار نمی‌شه مگان می‌دونی که نمی‌شه ادامه داشته باشه نمی‌ذاریم این جور بشه » و راست گفتم. من می‌دونستم که نمی‌ذاریم مانباید اصلاً اما باز من این کارو می‌کنیم این آخرین بار نخواهد بود تو راه خونه به این موضوع فکر می‌کردم و این چیزیه که دوست دارم بیش‌تر درباره‌ش فکر کنم به قدرت داشتن اعمال قدرت به یکی سرخوشی آورده

عصر

من توی آشپزخونه مویه بطری شراب باز کردهم که اسکات می آد بالا و پشت سرم وامیسه و دستاش رو می ذاره رو شونه هام و فشار می ده. می گه « باروان درمانگر چطور گذشت؟ »
می گم « خوب بود. مایه برنامه ای چیدیم » این جوری از فرصت استفاده نمی کنه تا جزئیات بیرون رفتن ام رو پرسه بعدش می گه « دیشب بانارا خوش گذشت؟ »
چون پشتش بهممه. نمی دونم واقعاً داره سؤال می کنه یا به چیزی شک کرده تهدیدی توی صداس پیدا نمی کنم
می گم « تارا واقعاً خوبه می خولیم هفته ی دیگه بریم سینما شاید به سری بیارمش خونه برا
عصرونه ای چیزی »
می پرسه « من سینما دعوت نیستم؟ »

« خیلی ام خوش اومدی » و برمی گردم و دهنش می بوسم « اما اون می خواد سندرا بولاک
رو ببینه. بنابراین »
می گه « حرفش ام نزن! بعدش برا شام بیارش » دستاش رو به آرومی روی پشتم پایین
می کشه
شراب رو تو لیوان می ریزم و می رم بیرون چفت هم تو لیوون می شینیم. پامون روی علفاس
ازم می پرسه « ازدواج کرده؟ »
« تارا؟ نه مجرده »
« دوس پسر نداره؟ »
« فکر نمی کنم داشته باشه »
ازم می پرسه « دوس دختر چی؟ » لبروش رو بالا می ندازه و من می خندم « بعد چند سالشه؟ »

می گم « نمی دونم. حول و حوش چهل »
« اوه و همش تنهاس؟ این به ذره ناراحت کننده س »
« أممم به نظرم ممکنه احساس تنهالی کنه »
« اونا همیشه می آن سراغ تو آدمای تنها نه؟ به راست می خورن به نورت »
« اونا چی؟ »

« اون کوچولو نداره پس؟ » و نمی دونم حدسم درسته که موضوع بعدی اینه که حرف بچه رو
بکشه وسط امی تو نم تیزی لحن شو حس کنم و نتیجه گیری ش از این بحث رو من فقط

نمی خوام. نمی تونم باهاش سروکله بزنم. بنابراین به احساسم اعتماد می کنم و بهش می گم
لیوانای شراب رویاره. چون می خولیم بریم اتاق خواب
دنبالم می آد و من درحالی که ازپله ها بالا می رم. لباسام رو درمی آرم و وقتی می رسیم توی
اتاق. هلم می ده روی تخت من حتما راجع به اون مرد فکرم نمی کنم. اما این مهم نیست.
چون اسکات چیزی نمی دونه من اون قدر خوب عمل می کنم تا متقاعدش کنم که باور کنه
همه چیزم برای اوئه

ریچل

...

دوشنبه ۱۵ جولای ۲۰۱۲

صبح

امروز صبح درست وقتی داشتم آپارتمان رو ترک می کردم کتی صدام زد و محکم بغلم کرد. فکر کردم می خواد بهم بگه که در هر حال برتم نمی کنه بیرون اما به جاش به یادداشت تایپ شده گذاشت توی دستم و بهم اعلام رسمی اخراجم رو داد که توش تاریخ خالی کردن اتاق رو نوشته بود نمی تونست بهم نگاه کنه خیلی دلم براش سوخت. واقعاً دلم براش سوخت. ولی نه اون قدری که برا خودم لبخند غمگینی زد و گفت «متنفرم از این که دارم این کار رو باهات می کنم ریچل. واقعاً متأسفم» در کل احساس کردم خیلی ناشیانه ست. مانوی حال وایسادی که برخلاف نهایت تلاشم برانمیزکاری. هنوز به ذره بوی استفراغ می داد. دلم می خواست گریه کنم اما نمی خواستم کاری کنم که احساسی بدتر از اون چیزی که حالا داشت پیدا کنه. بنابراین با گشاده رویی فقط لبخند زدم و گفتم «نه اصلاً. واقعاً مشکلی نیست» انگار که اون ازم خواسته تا کار کوچیکی به نفعش بکنم.

توی قطار. اشکام می ریخت و مراقب نبودم که کسی می بینه یا نه. شاید مردم فکر می کردن سگم زیر ماشین رفته یا این که تشخیص دادن به مرض صعب العلاج دارم. ممکنه نازا باشم. مطلقه. و به زودی به کارتن خواب الکلی.

مسخره س وقتی بهش فکر می کنم چطوری خودم روبه این جا رسوندم؟ موندم از کجا شروع شد. موندم توی کدام نقطه باید این روند رو متوقف کنم. من از کجا مرتکب اشتباه شدم؟ نه وقتی با نام آشنا شدم و اون از غم و اندوه بعد از مرگ پدرنجاتم داد. نه وقتی که ازدواج کردم. سبکبار. لبالب از خوشی. یکی از روزای زمستونی ماه می هفت سال پیش بود خوشحال بودم. دست و دل باز. موفق. نه وقتی که نقل مکان کردم به خونه ی پلاک بیست و سه. خونه ای جادار. دلپذیرتر از چیزی که تصور می کردم توی سن حساس بیست و شش سالگی بتونم. نوش زندگی کنم روزای اول روبه وضوح یادمه. این وراون ور خونه راه می رفتم. بی کفش. گرمای تخته های چوبی زیر پام رو حس می کردم. از طعم فضا و خلأ تمام این اتاق هایی که در انتظار پر شدن بود لذت می بردم. من و نام نقشه می کشیدیم توی باغ چی بکاریم؟ روی دیوارا چی آویزون کنیم؟ اتاق اضافی رو چه رنگی کنیم؟ همیشه. حتا بعدها. تو ذهنم اتاق بچه بود. شاید بعدش بود. شاید این مال لحظه ای بود که همه چی ذره ذره به سمت اشتباه پیش

می رفت لحظه ای که من تصور کردم ما خونواده نمی شیم. ما فقط به زوجیم و بعدش به تو
تصویری توی سرم اومد که می گفت دونفر بودن اصلاً کافی نیست یعنی این بعد از وقتی بود
که تام به جور متفاوت بهم نگاه می کرد؟ انعکاس ناامیدی ش رو توی من می دید؟ به هر حال
به خاطر من کوتاه اومد. به خاطر با هم بودن مون. من گذاشتم فکر کنه وجود اون کافی نیست
برام

من گذاشتم اشکام بریزه. تا به نورث کورت رسیدیم بعدش خودمو جمع و جور کردم. چشمامو
پاک کردم و پشت نامه ی اخراج کی شروع کردم به نوشتن به لیست از کارایی که امروز باید
انجام می دادم

کتابخانه ی هولبورن

ایمیل به مامان

ایمیل به مارتین. معرفی نامه^{۴۴}

پیدا کردن جلسات ترک اعتیاد. مرکز لندن / آشوری

به کی برا کار بگم؟

وقتی قطار روی علامت متوقف می شه نگاه می کنم و می بینم جیسون تو تراسه به پایین نگاه
می کنه. به خط آهن احساس می کنم درست داره به من نگاه می کنه و من عجیبترین حس
رو دارم. احساس می کنم انگار اون قبلاً هم این جور به من نگاه کرده احساس می کنم انگار
واقعاً منو می بینه. تجسم می کنم که داره بهم لیخند می زنه و به دلایلی احساس ترس می کنم
اون برگشت و قطار حرکت کرد

عصر

نشسته توی بخش مراقبت های ویژه ی بیمارستان دانشگاه وقتی که داشتم از خیابون گریز

این رد می شدم. بایه تا کسی تصادف کردم. هوشیار بودم. مثل یه قاضی. فقط دلم

می خواست به این موضوع اشاره کنم. هر چند به کوچولو فکرم پریشون بود. هول بودم یعنی

بالای چشم راستم بریده شده. که به جوجه دکترو خوش نیی که متأسفانه خشن و منظمه

بخیه ش کرده

وقتی کار بخیه رو تموم کرد. متوجه جراحی روی سرم شد

بهش می گم « جلد نیست »

- « به نظرمی آد تازه باشه »

« خب نه اون قدر که مال امروز باشه »

« خب آره الان نو جنگیم ما و این چیزام عادیه نه؟ »

« خوردم به چیز. به در ماشین »

یه چند ثانیه ای خوب سرم رو معاینه می کنه و بعدش می گه « که این طور! » می ره عقب و به چشم نگاه می کنه بعد می گه « به نظر نمی آد اینطور باشه. مثل اینه که یکی بایه چیزی زدنت » و من یخ می کنم یه خاطره ی گنگی دارم که داشتم جاخالی می دادم تا جلوی ضربه به سرمو بگیرم. دستامو بالا بردم؟ یعنی این یه خاطره ی واقعی یه؟ دکتر دوباره نزدیک می شه و از نزدیک بیش تر توی زخم رو و ارسی می کنه « یه چیز تیزی. شاید دندونه دار. » می گم « نه. یه ماشین بود من خوردم به در ماشین » دارم سعی می کنم خودمو متقاعد کنم همون قدر که اونو

« باشه » لبخند می زنه و دوباره عقب می ره یه ذره خم می شه. اون قدر که چشمامون

رو به روی هم باشن « حالت خوبه » به برگه هاش نگاه می کنه « ریچل؟ »

« بله »

مدتی طولانی بهم نگاه می کنه. حرفمو باور نمی کنه نگرانه. شاید فکرمی کنه من یه همسر درب و داغونم « خیلی خب من می خوام اینو برات تمیز کنم. چون به نظر می آد یه مقدار کثیف شده کسی هست که بتونم بهش زنگ بزنم؟ شوهرت؟ » می گم « من طلاق گرفتم »

« پس کس دیگه ای؟ » اون نگران این نیست که من طلاق گرفتم

« دوستم خواهش می کنم. اون نگرانم می شه » بهش اسم و شماره ی کتی رومی دم به هر حال کتی نگران نمی شه. من حتماً قرار نیست توی اون خونه باشم. اما امیدوارم که خبر تضاد فم بایه تا کسی حس ترحم اش رو تحریک کنه و باعث شه کاری رو که دپروز کردم فراموش کنه احتمالاً فکرمی کنه به خاطر زباده روی تونوشیدن این اتفاق افتاده. موندم از دکتر پیرسم باید آزمایش خون یا همچین چیزی بدم. تا بتونم به کتی مدرکی برا هشیا ری م نشون بدم. یانه بهش لبخند می زنم اما اون به من نگاه نمی کنه. داره یه چیزایی می نویسه به هر حال فکر مسخره ایه.

تقصیر من بود. راننده تا کسی مقصر نبود. من به وضوح رفتم. در واقع به وضوح دویدم. جلوی تا کسی نمی دونم از کجا فکر دویدن به سرم افتاد خب فکرمی کردم این جور می شه. البته فکرمی رومی کردم ولی نه در مورد خودم داشتم به جس فکرمی کردم. کسی که جس

نیست. اسمش هست مگان هیپول و گم شده

توی کتابخونه ی خیابون تنوبالدز بودم همون لحظه به مادرم ایمیل زدم (نمی تونم هر چیز مهمی رو بهش بگم به جور ایمیل آزمایشی - آبکی بود. به جور معیار سنجش. تا بدونم چه جوری حس مادرانه اش بیهوشی برام گل می کنه). با اکانت یاهوم توی صفحه ی اول یاهو اخبار جدید حوادث رو می نویسن. متناسب با آی پی هر کس یا همچنین چیزی. فقط خدا می دونه اونا چطور آی پی منو می دونن. اما می دونن دیگه و به عکس ازش بود. از جس. جس من. موطلائی و برارنده. بعد به خط بالاترش رو خوندم که نوشته بود نگرانی برای گم شدن زن اهل ویتنی.

اول مطمئن نبودم به نظر شبیهش بود. همون شکلی به نظر می رسید که توی ذهنم بود اما خودم شک کردم بعدش ماجرا رو خوندم و اسم خیابون رو دیدم و فهمیدم

« پلیس با کینگهامشایر به شدت نگران بهبود وضعیت زن بیست و نه ساله ی گمشده ای است به اسم مگان هیپول. اهل خیابان بلنیم ویتنی. خانم هیپول شب گذشته با شوهرش اسکات هیپول. بوده. شنبه شب. حوالی ساعت هفت. به قصد دیدن دوستی از خانه بیرون رفته است آقای هیپول گفت ناپدید شدن او کاملاً دور از شخصیتش است او کسی نیست که دست به چنین کاری بزند. خانم هیپول جین پوشیده بوده و یک تی شرت قرمز رنگ قهبلند. لاغر. با موهای بلوند و چشمای آبی » هر کس خانمی را با این مشخصات دید. با پلیس با کینگهامشایر تماس بگیرد «

اون گم شده جس گم شده مگان گم شده از شنبه توی گوگل سرچش کردم این ماجرا توی سایت ویتنی آرگوس هم مطرح شده. اما با جزئیات بیشتر من به نگاه جیسون - اسکات - فکر کردم امروز صبح. ایستاده روی تراس. در حال نگاه کردن به من. بالیخند کیفمواز روی پام قاپیدم و از کتابخونه دویدم بیرون. پریدم تو خیابون درست تو مسیر تا کسی سیاه « ریچل! ریچل! » دکتر ظاهراً خوب داره سعی می کنه توجهم رو جلب کنه « دوستت این جا معطله »

مگان

...

پنجشنبه ۱۰ ژانویه ۲۰۱۳

صبح

گاهی دلم نمی‌خواد هیچ جا برم. به نظرم خوشحال‌ترم اگه دیگه اصلاً پامو از خونه بیرون نذارم این جووری هیچی رو از دست نمی‌دم. فقط می‌خوام تو لونه‌ی گرم و امن‌ام بدون دلواپسی، پیش اسکات باشم.

موقع تغییر فصل که هوا سرد و تاریکه، تو خونه موندن خیلی خوبه. وقتی که بارون تا چند هفته بند نمی‌آد، این بارون سرد و تلخ و کوبنده که وزش باد توی شاخ و برگ درختا همراهی‌ش می‌کنه و چنان روزه‌های بلندی می‌کشه که صدای قطار محومی شه نمی‌تونم صدای خط آهن رو بشنوم، صدایی که منو اغوا می‌کنه و وسوسه‌ی سفر و دورشدن رو به دلم می‌ندازه.

امروز دلم نمی‌خواد هیچ جا برم. نمی‌خوام از خونه دور بشم. حتماً نمی‌خوام تا سر خیابون برم می‌خوام این جا بمونم، تو لونه‌مون، تو لونه‌مون، تلویزیون تماشا کنم و بستنی بخورم و بعد بهش زنگ بزنم که از سر کار زودتر بیاد خونه تا بتونیم با هم باشیم.

البته من بعدش باید برم بیرون. چون امروز از کمال وقت گرفتم. آخرین بار باهاش درمورد اسکات صحبت کردم. درباره‌ی همه‌ی کارای اشتباهی که به عنوان یه همسر انجام دادم، همه‌ی عیب و ایرادام. کمال می‌گه باید یه راهی پیدا کنم تا خودمو خوشحال کنم. باید از این که جاهای دیگه دنبال خوشبختی بگردم. دست بردارم راست می‌گه. من این جووری‌ام، می‌دونم که این جووری‌ام و به محض این که این فکر از ذهنم می‌گذره، با خودم می‌گم لعنتی! زندگی خیلی کوتاهه.

به زمانی فکر می‌کنم که توی تعطیلات عید پاک مدرسه همه‌ی خانواده دسته‌جمعی رفتیم

سلتا مارگریتا تازه رفته بودم تو پونزده سال و توی ساحل با پسری آشنا شدم. خیلی بزرگ‌تر از من بود. سی‌ساله شاید. حتماً شاید نزدیک چهل ازم دعوت کرد که فرداش بریم گشتی رو دریا بزنیم بن رو هم که همراهم بود دعوت کرد. بن گفت نباید بریم. چون به این پسره اعتماد نداره. گارد برادر بزرگ‌تر بودن به خودش گرفت. به نظرش پسره یه موجود بی‌مصرف و شل‌وول بود. که البته بود اما من عصبانی شدم. کی دیگه می‌تونستیم همچین فرصنی پیدا کنیم که رو دریا ی لیگوریا رو با فایق نفریحی شخصی تو دریا بگردیم؟ بن بهم

گفت ما فرصتای زیادی مثل این داریم گفت زندگی مون پر از ماجراجویی می شه بالاخره نرفتیم و اون تابستون بن کنترل موتورس رو از دست داد. و من و اون هیچ وقت به سفر دریایی نرفتیم

دلم برا وقتی که من و بن با هم بودیم تنگ می شه ما سرنترسی داشتیم همه ی اینا رو به کمال گفته ام اما حالا به چیز دیگه ای نزدیک تر می شیم به حقیقت. به تمام حقیقت به این که چه اتفاقی با من افتاد قبلش بعدش حرف زدن پیش کمال امنیت داره چون به خاطر محرمانه بودن اسرار بیمار نمی تونه این چیزا رو به کسی بگه اما حتا اگه امکان گفتنش رو هم داشته باشه فکر نمی کنم این کار رو بکنه بهش اعتماد دارم واقعا اعتماد دارم مسخره ست. اما چیزی که مانع می شه تا همه چیز رو بدون ترس بهش بگم. این نیست که اون با این اطلاعات چی کار می کنه. در واقع ترس از قضاوت شدن نیست. ترس از اسکاته که مانع می شه اگه به کمال همچین چیزی رو بگم احساس می کنم دارم به اسکات خیانت می کنم چون چیزی رو به کمال می گم که نمی تونم به اسکات بگم وقتی به خیانت های دیگه ای که کردم فکر می کنم طبیعتاً این نباید در برابر اونا مهم باشه. اما هست به هر حال این حس بدتریه. چون زندگی واقعیه. قلب منه و من اینو باهاش قسمت نمی کنم بازم به چیزایی مانع می شه. من نمی تونم هر چیزی رو که احساس می کنم. با صراحت بگم می دونم این راس درمانه. اما خب نمی تونم باید چیزایی رو سر بسته نگه دارم. همه ی مردارو قاطی نکنم این که کیا عاشقم بوده و چه کارایی کرده به خودم می گم اشکالی نداره. چون مهم نیست که اونا کی هستن موضوع اینه که اونا احساس منومی سازن احساساتی خفه. ناآروم. گرسنه چرا فقط چیزی رو که می خوام نمی تونم به دست بیارم؟ چرا اونا به من نمی دنش؟

خب بعضی وقتا می دن بعضی وقتا تمام چیزی که من احتیاج دارم اسکاته اگه فقط بتونم یاد بگیرم که چطور رو این احساس بمونم. این آدمی که الان هستم اگه فقط بتونم کشف کنم که چطور رو این خوشبختی تمرکز کنم. از لحظه لذت می برم. نه این که مدام راجع به چیزی که بعدش قراره اتفاق بیفته سردرگم بمونم این جوریه همه چی درست پیش می ره

عصر

پیش کمال که هستم باید تمرکز کنم وقتی با اون چشای شیرمانندش بهم نگاه می کنه و پاهای درازش می ندازه رو هم و دستاشو دور زلتوش حلقه می کنه. سخت نیست که نذارم ذهنم سرگردان بشه فکر کردن به چیزایی که ما می تونیم باهم انجام بدیم. سخت نیست

باید تمرکز کنم درباره‌ی این که بعد از تشییع جنازه‌ی بن چه اتفاقی افتاد داریم درباره‌ی
 وقتی که فرار کردم حرف می‌زنیم درباره‌ی بعد از فرار من به مدت تو آسویج بودم موندنم
 طولانی نشد اون جابود که برا اولین بار بعد مدت ها دوباره مک رو دیدم نوی باربا همچین
 جلی کار می کرد تورا خونش تصادفاً به هم برخوردیم و برام ابراز تأسف کرد
 «اون حتانمی خواست می دونی» خنده می گیره «ما رفتیم واحدش من ازش پول
 خواستم و اون جوری بهم نگاه کرد که انگار دیوونه م بهش گفتم سنم به این کار قدمی ده
 اما حرفمو باور نکرد و منتظر شد تا تولد شونزده سالگی م منتظر شد بعدش اومد رفتیم اون
 خونه‌ی قدیمی نزدیک هولکام به کلبه‌ی سنگی قدیمی. انتهای یه کوچه‌ی بن بست. که
 دوروبرش یه تیکه زمین بود. حدود نیم مایل ساحل موازی یه خط آهن قدیمی شب من
 دراز کشیده بودم. اون وقتایه ریز حرف می‌زدم. به عالمه سیگار کشیدیم و من حس کردم که
 می‌تونم صدای قطار رو بشنوم. اون قدر مطمئن بودم که بلند شدم و رفتم بیرون و دنبال نور
 قطار گشتم»
 کمال نوی صدلی ش جابه جامی شه آروم سرشونکون می‌ده چیزی نمی‌گه این یعنی ادامه
 بدم ادامه می‌دم
 «اون جا واقعاً بامک خوشحال بودم برای خدایا فکر کنم نهایتاً یه سه سالی باهش زندگی
 کردم وقتی ترکش کردم نوزده سال ام بود آره نوزده سال»
 ازم می‌پرسه «آگه باهش خوشحال بودی. چرا ترکش کردی؟» سریع تر از چیزی که فکر
 می‌کردم به این نقطه رسیدیم برا رسیدن به این نقطه زیاد وقت نداشتم تا بتونم خودمو
 آماده کنم نمی‌تونم پیش برم خیلی زوده
 می‌گم «ترکم کرد قلبمو شکست» که هم حقیقت داشت. هم دروغ بود من واقعاً هنوز
 آماده نیستم تا همه‌ی حقیقت رو بگم
 وقتی برمی‌گردم اسکات خونه نیست بنهرا این لپ‌تاپم رو برمی‌دارم و نوی گوگل دنبال مک
 می‌گردم تو همه‌ی این مدت اولین باره که این کار رو می‌کنم بعد از ده سال برا اولین بار
 دارم دنبال مک می‌گردم نمی‌تونم پیداش کنم کلی کریج مک کنزیس نوی دنیا هست و به
 نظر نمی‌آد هیچ کدوم اونامال من باشه

دارم تو جنگل قدم می‌زنم قبل از این که هواروشن بشه بیرون اومدم الان سپیده زده جز دادوقال گاه‌به‌گاه کلاغا رو درختای بالاسرم. فضا به شکل مرغباری ساکنه می‌تونم نگاه‌شون رو حس کنم که بهم زل زده‌ن. با اون چشمای ریزو گرد و محاسبه‌گرشون ابری از کلاغ به کلاغ بدبختی می‌آره. دوتا کلاغ خوش‌خبری به سمتا. خبر از تولدیه دختره چهارتا. تولدیه پسر پنج‌تا کلاغ. نقره‌س شیش‌تا طلا هفت‌تایعنی رازم‌گویی هست
من از این رازایه چندتایی دارم

اسکات رفته سفر به جایی توی ساسکس جلسه داره دیروز صبح رفت و تا امشب برنمی‌گرده می‌تونم هر کاری که می‌خوام بکنم
قبل از این که بره گفتم «می‌خوام بعد جلسه‌م با تارا برم سینما» بعدم بهش گفتم گوشه‌ام پیشم نبوده با تارا هم قبلاً هماهنگ کرده بودم بهش گفتم ممکنه اسکات زنگ بزنه و بخواد چکام کنه تارا ازم پرسید «خب چرا؟ برا چی چکات می‌کنه؟!» به جای جواب بهش به چشمک زدم و لیخند. اونم خندید من فکرمی‌کنم چون تارا تنهاس ممکنه از یه ذره طرح و توطئه‌ی داستانی بدش نیاد تا زندگی‌اش رو از کسل‌کنندگی نجات بده توی جلسه‌م با کمال درباره‌ی اسکات حرف زدیم درباره‌ی سرک کشیدنش به لپ‌تاپم این اتفاق مال یه هفته قبل بود من توی اینترنت مک رو سرچ کرده بودم. چندتا سرچ انجام داده بودم. فقط می‌خواستم بدونم کجاست این روزا تقریباً از هر کسی یه سری عکس تو اینترنت هست و من فقط می‌خواستم صورتش رو ببینم نتونستم پیداش کنم اون شب خیلی زود رفتم بخوابم اسکات بیدار موند تا تلویزیون تماشا کنه و منم فراموش کردم تاریخچه‌ی کامپیوترم رو پاک کنم اشتباهم احمقانه بود. معمولاً قبل از خاموش کردن کامپیوتر این کار رو می‌کردم حالا دنبال هرچی که گشته باشم در هر صورت می‌دونستم اسکات برابرا پیدا کردن چیزی که دنبالش گشتم. یه راه‌هایی داره این کار تخصصشه. اما خوب زمان بر بود. برا همین خیلی وقتا خودش رو به زحمت نمی‌ندازه که اگه تاریخچه پاک شده باشه بره و باروش‌های دیگه‌ای دنبالش بگرده

به هر حال فراموش کردم پاکش کنم و روز بعد سر همین دعوا داشتیم یکی از اون دعوای زدو خوردی می‌خواست بدونه کریج کیه؟ چند وقتیه می‌بینمش؟ و کجا؟ برام چی کاری کنه که اسکات نمی‌کنه؟ احمقانه‌س به اسکات گفتم اون یه دوست قدیمی‌یه که این حرفم فقط اوضاع رو بدتر کرد. کمال ازم پرسید که از اسکات می‌ترسم؟ و این حرف واقعاً عصبانی‌م

فریاد زدم «اون شوهرمه معلومه که ازش نمی ترسم»

کمال کاملاً شوکه شد درواقع خودمم شوکه شدم نیروی خشمم رو پیش بینی نکرده بودم
عمق حمایتم رو از اسکاٹ این برا خودمم حیرت آور بود

«زنای زیادی هستن که از شوهراشون وحشت دارن من می ترسم مگان» تا خواستم
چیزی بگم با دستش به سکوت دعوتم کرد «این رفتاری که توضیح دادی. خوندن ایمیلات
سرزدن به تاریخچه ی مرورگر. همه ی اینا رو طوری توضیح می دی که انگار خیلی
معمولی و پیش پا افتاده س. خیلی عادی ولی این عادی نیست مگان تجاوز به حریم شخصی
کسی با هر درجه ای. عادی نیست این چیزه که معمولاً به عنوان یه شکل از بهره کشی
احساسی شناخته می شه»

بعدش خنده گرفتم و زدم زیر خنده انگاری بحث خیلی ملودراماتیک شد بهش گفتم «
بهره کشی نیست. اگه آدم بهش اعتنا نکنه بهره کشی نیست و منم که اعتنا نمی کنم»
بعد اون بهم لبخند زد. یه لبخند خیلی غمگین پرسید «فکر نمی کنی باید این جور فکر کنی؟»
شونه بالا انداختم «شاهدم باید این جور فکر کنم اما حقیقت اینه که من این کار رو نمی کنم
اون حسوده. حس مالکیت داره و این چیزی نیست که باعث بشه دوسش نداشته باشم
خیلی از دعواها. ارزش جنگیدن ندارن همیشه مراقب من قضیه رو کش نمی دم. بنابراین
هیچ وقت به جایی نمی رسه»

به ذره سرتکون داد. اون قدر یواش که به چشم نمی اومد

گفتم «فکر نمی کنم به این خاطر این جانشینی که قضاوتم کنی!»

وقتی جلسه تموم شد. ازش خواستم اگه دلش می خواذ با من یه نوشیدنی بخوره اون گفت
نمی تونه. و این که این کار درستی نیست برا همین تا دم خونهش تعقیبش کردم نوبه
آپارتمان. پایین همون خیابون مطب. زندگی می کنه در خونهش روزدم و وقتی باز کرد.
پرسیدم «این جور ی درسته؟» دستمو انداختم پشت گردنش. روی نوک پام بلند شدم و
لباسو بوسیدم

با صدایی مثل مخمل گفت «مگان؟ نکن! من نمی تونم این کار رو بکنم نکن!»

این عالی بود. فشار و کشش. میل و خویشتن داری نمی خواستم بذارم این حس از بین بره.
به شکل وحشتناکی دلم می خواست این حس رو نگه دارم

صبح اول وقت با سرگیجه از خواب بیدار شدم. سرم پر از ماجرا بود نمی تونستم همین طور که
بیدارم. تنها سر جام دراز بکشم ذهنم مرتب می رفت سراغ تمام فرصت هایی که می شد به
چنگشون بیارم یا از دستشون بدم برا همین بلند شدم. لباس پوشیدم و رفتم یه قدمی بزنم

بهو دیدم این جام همین دور و دورا راه می رفتم و چیزای مختلفی تو سرم می چرخید. اون چی گفت؟ این چی گفت؟ افکار جورواجور، وسوسه، میل رهایی فقط باید بتونم حسابم رو با به سری چیزا صاف کنم. به چیزایی رو تو خودم بپذیرم و اونا رو جزئی از خودم کنم. نه این که بیش تر بهیچ شون بدم. اگه چیزی که دنبالشم هیچ وقت پیدا نشه چی؟ اگه غیرممکن باشه؟ هوای سرد می ره تو ریه هام، نوک انگشتم داره کبود می شه به دلم می خواد همین جا دراز بکشم، نوبی برگا، یخ کنم از سرما نمی تونم وقت رفتنه

موقع برگشت، نزدیک ساعت نه، می رسم بلنیم و همین طور که جلو می رم، زنه رو می بینم که می آد سمت من کالسه رو هل می ده بچه برا اولین بار ساکنه، بهم نگاه می کنه، سرتکون می ده و یکی از اون لبخندای کم رmq شو تحویل می ده؛ که من نمی تونم بهش برگردونم معمولاً راحت می تونم وانمود کنم آدم خوبی ام، اما امروز صبح احساس واقعی تری دارم، مثل خودمم احساس بزرگی می کنم و اگه سعی ام بکنم که ادای خوب بودنو دربیارم، باز نمی تونم، مثل تلوتلو خوردن می مونه.

بعد از ظهر

بعد از ظهر گرفتم خوابیدم با دلشوره بیدار شدم، مضطرب گناه کار احساس گناه دارم فقط احساس گناه کافی نیست

به این که نصفه شب از پیش ام رفت، فکر کردم به حرفی که به بار دیگه بهم زد؛ این که این بار آخره، که دیگه واقعاً بار آخره، مانمی تونیم دوباره این کار رو بکنیم داشت لباس می پوشید، شلوار جینش رو کشید بالا، من رو تخت دراز کشیده بودم و می خندیدم، به حرفی که آخرین بار، قبل از الان، زد، و بار قبل و بار قبل ترش نگاهش به من شلیک شد نمی دونم چه جور می باید توضیح بدم اون نگاه اصلاً عصبانی یا حتا اهانت آمیز نبود؛ به نگاه هشدار دهنده بود.

احساس بی قراری دارم دور خونه قدم می زنم نمی تونم تو خونه بمونم؛ احساس می کنم انگار وقتی که من خواب بودم، یکی دیگه این جا بوده بیرون هیچی نیست اما همین که می آی تو خونه، همه چیز عوض می شه انگار به چیزایی دست خورده، خیلی ماهرانه جابه جا شده و همین که راه می رم احساس می کنم انگار یکی دیگه هم این جاست، درست خارج از شعاع دید من درهای کشویی رو به باغ رو سه بار چک می کنم، قفل ان نمی تونم منتظر و ایستم تا اسکات بیاد خونه الان بهش احتیاج دارم

ریچل

...

سه‌شنبه ۱۶ جولای ۲۰۱۳

صبح

توی قطار ۸۰۴ نشستم اما نمی‌خوام برم لندن عوضش می‌خوام برم ویتنی امیدوارم حافظه‌م اون جایاری کنه و وقتی می‌رسم به اون ایستگاه بتونم همه‌چی رو واضح و دقیق بینم بفهمم زیاد امیدوار نیستم اما کار دیگه‌ای ام از دستم بر نمی‌آد نمی‌تونم به تام زنگ بزنم خیلی خجالت می‌کشم. خب اون خیلی واضح گفت که دیگه بهش زنگ نزنم. گفت که دیگه اصلاً نمی‌خواد باهام سروکار داشته باشه

مگان همچنان گمشده‌س، حالا دیگه بیش‌تر از شصت ساعتی که غیبش زده و ماجرا تبدیل شده به یه خبر ملی امروز صبح خبرش رو سایت بی‌بی‌سی و میل آنلاین بود به چندتا اشاره‌ی کوچیک ام تو سایت‌های دیگه

من از هر دو خبر بی‌بی‌سی و میل پرینت گرفتم اونارو با خودم دارم اینارو از توشون انتخاب کردم

«مگان و اسکات روز شنبه باهم جروبحث کرده‌اند همسایه‌ای گزارش کرده که صدای بلند آن‌ها را شنیده است اسکات جروبحث کردن‌شان را پذیرفته و گفته که همسرش شب را با دوستی به اسم تارا اپستاین ساکن کورلی گذرانده است

اما مگان به خانه‌ی تارا نرفته بود طبق گفته‌ی تارا او آخرین بار مگان را عصر جمعه در کلاس یوگا دیده بود (من می‌دونستم مگان باید بره یوگا) خانم اپستاین گفته "او خوب به نظر می‌رسیده. خیلی معمولی. حالش خوب بود و درباره‌ی کار خاصی که می‌خواست ماه بعد به مناسبت تولد سی‌سالگی‌ش انجام دهد صحبت می‌کرد"

یک شاهد مگان را در حال رفتن به سمت ایستگاه قطار ویتنی حوالی ساعت هفت و ربع عصر روز شنبه دیده است

مگان در آن منطقه کسی را ندارد پدر و مادر او فوت کرده‌اند

مگان شاغل نیست او گالری کوچکی را در ویتنی اداره می‌کرده اما آوریل سال گذشته آن‌جا را تعطیل کرده است (من می‌دونستم مگان باید هنرمند باشه)

اسکات مشاور آی‌تی است (من فلان فلان شده نمی‌تونم باور کنم اسکات به مشاور آی‌تی

باشه)

مگان و اسکات سه سال است که باهم ازدواج کرده‌اند. آن‌ها از ژانویه ۲۰۱۲ در خانه‌ای در جاده‌ی بلنیم زندگی می‌کنند.

طبق گفته‌ی دیلی میل، ارزش خانه‌ی آن‌ها چهارصد هزار پوند است.»

با خواندن این‌ا متوجه چیزهایی می‌شم که نگاربر اسکات بده، نه فقط چون جروبحث کرده‌ن. نه! مثلاً این که وقتی برایه زن اتفاق بدی می‌افته پلیس اول به شوهر یا دوست‌پسرش نگاه می‌کنه. هرچند در این مورد پلیس تمام عوامل رونداره اونا فقط شوهره رومی بین احتمالاً چون از دوست‌پسرش خبرندارن

همینه که من تنها کسی هستم که می‌دونه دوست‌پسری هم وجود داره

دست می‌برم تو کیفم تا به تیکه کاغذ رو پیدا کنم پشت به دونه از این برجسبای بطری شراب. لیستی از بیش‌ترین احتمالاتی که ناپدیدشدن مگان هیبول رو توضیح می‌ده. یادداشت کردم

۱ اون با دوست‌پسرش فرار کرده. کسی که از این جابه بعد اسمش رومی دارم B

۲ B بلایی سرش آورده

۳ اسکات بلایی سرش آورده

۴ موضوع خیلی ساده‌س، اون شوهرشون ترک کرده و رفته جای دیگه‌ای زندگی کنه

۵ کس دیگه‌ای غیر از B یا اسکات بلایی سرش آورده

من به اولین احتمال که نزدیک‌تره و چهارمی که ادعای محکمیہ فکرمی‌کنم. چون مگان شخصیت مستقلی داره. اون زن خودسریه. مطمئنم که این‌طوره و آگه درگیر ماجرای عاشقانه بوده. احتمالاً نیاز داشته دوربشه تا ذهنش رو پاک کنه. نه؟ پنجمی زیاد محتمل به نظر نمی‌رسه، کشته‌شدن به دست به غریبه زیاد معمولی نیست.

ذهنم به شدت دور برداشته نمی‌تونم فکرم رو از چیزی که شبه‌شب دیدم منحرف کنم.

نمی‌تونم تجسمش نکنم. نمی‌تونم راجع به‌ش خیال‌بافی نکنم. همین‌جور که از جلو خونه‌ی

مگان و اسکات رد می‌شم. به بالا نگاه می‌کنم. می‌تونم تپش خون رو توی سرم حس کنم.

به هم می‌ریزم احساس ترس می‌کنم پنجره‌های خونه‌ی پلاک پونزده. آفتاب صبح رو

منعکس می‌کنن، مثل به جفت چشم کور می‌مونه

عصر

رو صندلی‌م نشستم که گوشی‌م زنگ می‌خوره. کی‌به می‌ذارم بره رو پیغام صوتی پیام

می‌ذاره «سلام ریحل! تلفن کردم ببینم خوبی؟» اون به خاطر جریان تا کسی نگرانمه «فقط

می خوام بهت بگم که مناسفم می دونی راجع به چیزی که اون روز بهت گفتم این که باید
بری نمی خوام بری واکنشم خیلی اغراق آمیز بود می تونی تا هر وقت که بخوای بمونی « به
مکت طولانی می کنه و بعد می گه « بهم زنگ بزن باشه » و به راست بیا خونه ریج نرو بار «
من قصد این کار رو ندارم می خواستم موقع ناهار بنوشم بعد از اتفاقی که امروز صبح نوی
ویتنی افتاد. ناامید شدم به هر حال من چاره ای ندارم. باید ذهنم روشن نگه دارم خیلی وقته
که هیچی ارزش این رو نداشته تا ذهنم بر اش روشن باشه.

امروز صبح ویتنی بودم. خیلی با اون جا غریبه ام انگار نه انگار که سال ها اون جا بودم. انگار
فقط به چند روزی بوده. همین درست مثل این می مونه که رفتم به جای جدید. به ایستگاه
جدید نوی به شهر جدید من به شخص متمایز بودم. یکی که شنبه شب رفته اون جا امروز
محکم و هشیار بودم. فوق هشیار. در مقابل صدا و نور و ترس کشف کردن

داشتم بی اجازه وارد اون جامی شدم این اون چیزیه که امروز صبح احساسش کردم. چون
این قلمروی اوناس و حالا. قلمروی تام و آنا و اسکات و مگان من بیگانه ام. به اون جا تعلق
ندارم و در عین حال همه چیز به شدت برام آشناست پایین پله های بتونی ایستگاه. آگه از سمت

راست بری می رسی به کیوسک روزنامه نوی خیابون روزبری. نیم بلوک به انتهای نقطه ی
تقاطع به ورودی طاقداره که به زیر گذر مرطوب و بی روحی باز می شه که می رسه به قطارا و
سمت چپ می خوره به جاده ی بلنیم که اون جا خط باریک درختا جلو تر اس های قدیمی
با صفا صف کشیده حسی شبیه به خونه او مدن داره ولی نه هر خونه ای. خونه ی بچه گی.
جایی که به عمره پشت سر گذاشتیش مثل قدم گذاشتن رو پله هاس. در حالی که می دونی
دقیقاً کدوم پله غرغز می کنه این حس آشنایی فقط تو ذهنم نیست. تو استخوانامه. تو

حافظه ی ماهیچه هام امروز صبح. همین که به ورودی زیر گذر رسیدم و داشتم از دهن سیاه
تونل رد می شدم. قدام تند شد بهش فکر نکردم. چون همیشه به این جا که می رسم به کم
سریع تر راه می رم هر شب. موقع برگشتن به خونه. مخصوصاً زمستونا به کم سریع تر راه
می رفتم. سریع می پیچیدم به راست. خیلی مطمئن هیچ کس دیگه ای اون جا نبود. هیچ کس
نه تو اون شب و نه امروز با این حال من امروز صبح. وقتی نوی اون تاریکی رونگاه کردم. مثل
مرده خشکم زد. پهبوی تونستم خودمو ببینم من تونستم خودمو چند متر اون ور تر ببینم.

خم شده کنار دیوار. سرم نوی دستام و سر و دستم خونی
قلبم تو سینه ام تاپ تاپ می زد. من اون جا وایساده بودم. مسافرا همین جوری که داشتن
می رفتن برسن به ایستگاه. از کنارم رد می شدن یکی دو نفر برگشتن بهم نگاه کردن و
همون جور که رد می شدن. من هنوز تو همون حالت وایساده بودم من نفهمیدم. نمی فهمم

- که اینا واقعی بود؟ چرا رفته بودم تو زهر گذر؟ چه دلیلی داشت برم اون جا؟ جلی که تاریک و نموره و بوی گند شاش می ده؟

دور زدم و برگشتم و مستقیم رفتم ایستگاه نمی خواستم بیش تر از این اون جا باشم. نمی خواستم برم جلو درِ خونه ی مگان و اسکات می خواستم از اون جا دور شم اون جا اتفاق بدی افتاده بود. می دونم که افتاده بود.

بلیط گرفتم و به سرعت از پله های ایستگاه رفتم همکف و همین طور که داشتم جلو می رفتم دوباره ذهنم جرقه زد تو زیر گذر نه روپله ها بود من روپله ها سکندری خوردم و مردی بازو مو گرفت بهم کمک کرد تا بلند شم اون مرد موسرخ توی قطار تونستم بینمش. یه تصویر میهم بدون مکالمه خنده اش یادم اومد. نمی دونم به من می خندید یا به حرف خودش باهام خوب بود. مطمئنم از این تقریباً مطمئنم اتفاق بدی افتاده بود اما فکر نمی کنم این اتفاق کاری باشه که اون انجام داده بود.

سوار قطار شدم و رفتم لندن رفتم کتابخونه و نشستم پشت یه دستگاہ کامپیوتر. در جست و جوی داستان مگان توی سایت تلگراف بخش کوچیکی بود که می گفت «مردی سی ساله به پلیس در تحقیقات شون کمک می کنه» باید اسکات باشه نمی تونم باور کنم اون بلایی سر مگان آورده باشه می دونم کار اون نیست من اونارو با همدیگه دیدم می دونم همدیگه رو دوست دارن یه شماره ام گذاشتهن که اگه کسی از جنایت خبری داشت با اون شماره تماس بگیره و به پلیس محلی اعلام کنه می خوام تو راه خونه زنگ بزnm از یه تلفن همگانی می خوام زنگ بزnm و راجع به B باهاشون حرف بزnm راجع به چیزی که دیدم درست وقتی که می رسم آشپوری. تلفنم زنگ می زنه دوباره کتی یه دختر بیچاره واقعاً نگرانمه بالحن دلوپسی می گه «ریچ؟ توی قطاری؟ داری می آی خونه؟»

بهش می گم «آره یه ربع دیگه می رسم»

«پلیس لین جاس ریچل» با این حرفش انگار آب سرد می ریزه روم «می خوان بانو صحبت کنن»

چهارشنبه، ۱۷ جولای ۲۰۱۳

صبح

مگان هنوز پیدانشده و من مکرراً به پلیس دروغ گفته ام

دیشب وقتی برگشتم آپارتمان وحشت کردم سعی کردم خودم وقایع کنم که لابد به خاطر تصادفی که با تاکسی داشتم. اومدن منو ببینن اما این طور به نظر نمی رسید من با پلیس در

مورد اون صحنه صحبت کردم. واضح بود مفسرم باید چیز دیگه‌ای باشه در مورد شبه شب لابد کاری کرده‌م. لابد مرتکب کار وحشتناکی شده‌م و این فاجعه‌س می‌دونم احتمالش کمه چی کار می‌تونم کرده باشم؟ مثلاً پا شده‌م رفته‌م بلنیم و به مگان هیپول حمله کرده‌م. جلی بلایی سرش آورده‌م و بعدش تمام اینا رو فراموش کرده‌م؟ مسخره به نظر می‌آد اما می‌دونم شبه اتفاقی افتاده. وقتی نوی تونل تاریک زیر گذر رو نگاه کردم. فهمیدم اتفاقی افتاده. چون خون تو رگم یخ کرد.

ذهن گاهی کاملاً پاک می‌شه. این مثل وقتی نیست که توراخ خونه از باشگاه حرف بامزه‌ای رو که تو گپ و گفت بارزدی. یادت رفته باشه نه این طوری نیست که به کم مبهم باشه این فرق داره. کلاً تاریکه ساعت‌های از دست رفته. هرگز قابل برگشت نیستن.

نام به زمانی کتابی با این موضوع برام خرید خیلی رمانتیک نبود. اما داشت سعی می‌کرد به حرف اهمیت بده. وقتی که صبح می‌شد و من می‌گفتم "مناسفم" و خانمی دونستم برا چی مناسفم! فکر کنم می‌خواست بهم نشون بده که دارم چی کار می‌کنم. که مستعد چه چیزایی هستم. کتاب رویه دکتری نوشته بود. اما این که دقیق بود یا نه. نظری ندارم نویسنده مدعی بود که در این نوع عدم هشیاری. موضوع فراموش شده. چیزی نیست که اتفاق افتاده. بلکه در وهله‌ی اول خانمی دونی چیزی رو فراموش کردی نظریه‌ش این بود که مغز آدم در چنین وضعیتی. دیگه خاطرات کوتاه مدت رونگه نمی‌داره و وقتی در اون وضعیت باشی. در اون سپاهی عمیق. جووری رفتار نمی‌کنی که به‌طور معمول رفتار می‌کردی خیلی ساده‌ست. تو داری به چیزی واکنش نشون می‌دی که خیال می‌کنی نوی گذشته‌ی دور اتفاق افتاده.

چون این ما نیستیم که خاطرات رو می‌سازیم و در واقع نباید خاطراتی رو که در گذشته اتفاق افتاده بدونیم نویسنده حکایت هلی هم داشت. داستان‌هایی اخطار آمیز برای حالت‌های ناهشیار مستی! مثلاً این داستان که به پارویی تونیو جرسی بوده که موقع جشن سالروز آزادی امریکا (چهارم جولای) مست کرده. بعدش سوار ماشینش می‌شه. تو بزرگراه. چندین مایل تو لاین اشتباه رانندگی می‌کنه و می‌خوره به یه ماشین ون که هفت نفر نوش بوده‌ن ون آتیش می‌گیره و شش نفر کشته می‌شن. مسنه خودش طوری ش نمی‌شه. اونا همیشه همین جورن. طرف هیچ خاطره‌ای از نشستن نوی ماشینش نداشته.

مرد دیگه‌ای هم بود. این بار نوی نیویورک. که از بار زده بیرون و با ماشین رفته خونه‌ای که نوش بزرگ شده بوده و ساکین اون جا رو با چاقو کشته. همه‌ی لباسای خودشو درآورده و برگشته نوی ماشینش تا خونه‌ی خودش رانندگی کرده و رفته گرفته خولیده. صبح روز بعدش که بیدار شده احساس وحشتناکی داشته. حیرون از این که لباسش کجان و چطوری

اومده خونه. اما چیزی دستگیرش نمی شه تا وقتی پلیس می آد سر وقتش و می فهمه که دو نفر و به شکل وحشیانه ای بدون هیچ دلیل روشنی کشته این مزخرفه. اما خب غیر ممکن ام نیست. دیشب توی راه تا وقتی برسم خونه. خودم وقایع کردم که من به جورایی تو موضوع بفرنج ناپدید شدن مگان دست داشته ام افسرای پلیس رو میل لتاق نشیمن نشسته بودن. یه مرد حدوداً چهل ساله با لباس شخصی و یه جوونکی بایونیفورم که گردنش پر از آکنه های جوش بود. کتی پشت پنجره و ایساده بود. دستاشو به هم فشار می داد و حشمت زده به نظر می رسید پلیسابلند شدن لباس شخصی به که خیلی قد بود. یه کوچولو سر خم کرد و باهام دست داد خودش رو بازرس کار آگاه گسکیل معرفی کرد اسم افسر پلیس رو هم بهم گفت اما یادم نمی آد. حواسم نبود. به زور نفس می کشیدم

تند و کوناه از شون پرسیدم «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مادرم؟ نام؟»
گسکیل گفت «همه شون خوبن خانم واتسون ما فقط می خوایم بدونیم که شما عصر روز شنبه کجا بودین و چی کار کردین» درست همون جور که تو تلویزیون می گن: انگار واقعی به می خوان بدونن من عصر شنبه چی کار کردم من عصر شنبه چه غلطی کردم؟
گفتم «باید بشینم» کار آگاه جای خودش رو روی مبل به من داد و کتی کنار دست گردن آکنه ای. پابه پاشد. لب پلینش رو می جوید. به نظر می اومد از کوره در رفته.
گسکیل ازم پرسید «شما خوبین خانم واتسون؟» و به بریدگی بالای چشمم اشاره کرد.
گفتم «بایه تا کسی تصادف کردم. دیروز بعد از ظهر تو لندن رفتم بیمارستان می تونین بررسی کنین»

بانکون ناچیز سرش گفت «باشه. بسیار خب عصر شنبه؟»

گفتم « من رفتم ویتنی » سعی می کردم صدام نلرزه

« براچه کاری؟ »

گردن آکته‌ایه دفترچه‌ش رو برداشت و مداد دستش گرفت

گفتم « می خواستم شوهرم رو ببینم »

کی گفت « اوه ریچل! »

کارآگاه جلوش رو گرفت گفت « شوهرتون؟ منظورتون شوهر سابقتونه؟ تام واتسون؟ » آره،

من هنوزم فامیلمو عوض نکردم. فامیل اونو دارم فقط به خاطر این که راحت‌تر بود اینجوری

لازم نبود کارتای اعتباری و آدرسای ایمیلمو عوض کنم یا پاسپورت جدید بگیرم و این چیزا

« درسته می خواستم ببینمش اما بعد منصرف شدم و برگشتم خونه »

باز صدای گسکیل بود از حالت صورتش نمی شد دقیقاً چیزی برداشت کرد گفت « این

چه زمانی بود؟ » وقتی حرف می زد لباس به سختی نکون می خورد می نونستم صدای

خرت خرت مداد گردن آکته‌ای رو روی کاغذ بشنوم می نونستم ضرب خون رو توی گوشام

بشنوم

« ساعت ۴م فکر کنم حدود شیش ونیم فکر کنم حدود ساعت شیش سوار قطار شدم »

« و اومدین خونه؟ »

« شاید هفت ونیم! » سرمو بلند کردم و با کی چشم‌نوجشم شدم نونستم از نگاهش بفهمم

که می دونه دارم دروغ می گم « شاید به ذره دیرتر شایدم زودتر آره حالا یادم اومد. فکر

کنم بعد از هشت رسیدم خونه » گر گرفتن گونه هامو حس می کردم آگه این مرد نمی فهمید

دارم دروغ می گم لیفت پلیس بودنونداشت

کارآگاه چرخید نسبتاً به ضرب یکی از صندلیارو از زهر میز گوشه‌ی اتاق به سمت خودش

کشید اونو صاف روبه روی من گذاشت. دو متر اون ورتنر نشست روش. دستاش روی زانو.

سرس په وری گفت « خب. بنابراین شما حوالی ساعت شیش منصرف شدین یعنی داین

می گین تا ساعت شش ونیم احتمالاً توی ویتنی بودین و ساعت هشت برگشتین این جا.

معنی ش اینه که شما باید حوالی هفت ونیم از ویتنی رفته باشین به نظرتون درسته؟ »

گفتم « بله به نظر درست می آد » لرزش صدام برگشت. منو فاش می کرد برایه لحظه

نزدیک بود ازم بپرسه. از شش ونیم تا هفت ونیم چی کار کرده‌م و من جوانی نداشتم بهش

بدم

« و شما درواقع نرفتن شوهر سابقتونو ببینین بنابراین اون به ساعتی که ویتنی بودین.

چی کار کردین؟ »

« به ذره اون اطراف چرخیدم »

صبر کردن تا من با جزئیات توضیح بدم فکر کردم بهش بگم "رفتم بار" اما احمقانه بود. همین می‌تونست قابل بررسی باشه بعدش ازم می‌پرسه کدوم بار ولین که اون جا با کسی حرف زده‌م؟ همین جور که داشتم فکرمی کردم چی بهش بگم به فکرم زد که ازش بپرسم چرا می‌خواد بدونه عصر روز شنبه کجا بوده‌م. خب اینم عجیب به نظر می‌رسه، منو بیش‌تر مقصر جلوه می‌ده.

ذهنمو خوندم. ازم پرسید « با کسی صحبت کردین؟ رفتین توی فروشگاه‌های باری؟ »
« بایه مردی توی ایستگاه حرف زدم » این حرف از دهنم پرید. با صدای بلند. تقریباً فلتحانه.
انگار که چیزی رو روشن می‌کرد « چرا اینا رو می‌پرسین؟ چی می‌خواین؟ »
بازرس کارآگاه گسکیل به صدلی‌ش تکیه داد « شاید شنیده باشین که به زن اهل ویتنی - زنی که توی خیابون بلنیم زندگی می‌کنه. درست به فاصله‌ی چند خونه از خونه‌ی شوهر سابق شما - گم شده. ما خونه به خونه رفته‌یم. از کسلی که اونو شب قبلش دیده‌ن پرس وجو کرده‌یم. با کسلی که چیز غیرعادی بی‌دیده‌ن یا شنیده‌ن. و در طول تحقیقات مون به اسم شما رسیدیم » چند دقیقه سکوت کرد تا حرفش نه‌شنین بشه « شما اون روز عصر توی خیابون بلنیم دیده شده‌ین. حول وحوش وقتی که خانم هیپول. همون زن گمشده. خونه‌ش رونرک کرده. خانم آنا واتسون به ما گفت که شما رو توی خیابون نزدیک خونه‌ی خانم هیپول دیده. چندان از ملک شخصی‌ش فاصله نداره. گفت که رفتار شما خیلی غیرطبیعی بوده و نگران شده. در واقع اون قدر نگران که زنگ می‌زنه به پلیس »

قلبم مثل پرنده‌ای که توقفس گیر افتاده باشه. بال‌بال می‌زد. نمی‌تونستم حرف بزنم چون کاملاً خودمونو اون لحظه می‌دیدم. خم‌خم راه رفتن ام توی زیرگذر و خون روی دستام خون روی دستام واقعا خون خودم بود؟ باید خون خودم باشه به گسکیل نگاه کردم. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم و فهمیدم که باید سریع چیزی بگم تا تونم ذهنمو بخونه. گفتم « من هیچ کاری نکردم نه! فقط من فقط می‌خوام شوهرم رو ببینم »

گسکیل دوباره تصحیح کرد « شوهر سابق تون! » عکسی از جیب پولپورش بیرون کشید و به من نشون داد. عکس مگان بود. پرسید « این زنو شنبه شب دیدین؟ » من به مدت طولانی به اون عکس خیره شدم. دیدن عکس اون به این شکل. خیلی فراواقعی و سورئال بود. من داشتم به اون زن موطلایی بی‌عیب نگاه می‌کردم. کسی که زندگی‌ش توی ذهن من ساخته و بازسازی شده بود. عکس به نمای نزدیک از چهره بود. به کار حرفه‌ای. چهره‌ش به کم تیره‌تر از چیزی بود که تجسم کرده بودم. نه کاملاً به خوبی تجسمی که از جس داشتم

« خانم واتسون؟ شما دیدینش؟ »

اگه می دیدمش نمی شناختمش واقعاً نمی شناسمش در هر صورت من اونو نمی شناسم

گفتم « نه فکر نکنم »

« فکر نمی کنین؟ منظور تون اینه که دیدینش؟ »

« من من مطمئن نیستم »

پرسید « عصر شبه چیزی نوشیده بودین؟ قبل از این که برین وپتی؟ »

صورتم گر گرفت گفتم « بله »

« خانم واتسون. آنا واتسون. گفت که وقتی شما رو بیرون خونه‌ش دیده به نظرش شما

مست بودین مست بودین؟ »

گفتم « نه » نگاهم رو ثابت به کار آگاه دوختم؛ بنابراین نگاهم با نگاه کتی تلاقی نکرد « من

بعد از ظهر دو تا نوشیدنی زدم اما مست نبودم »

گسکیل آه کشید به نظر می رسید ناامید شده به مأمور گردن آگه‌ای نگاه کرد. بعد برگشت

سمت من. آروم آروم. عمداً با پا صندلی رو هل داد پشت میز و گفت « اگه چیزی راجع به

شبه شب یادتون اومد. هر چیزی که ممکنه به ما کمک کنه. لطفاً به من زنگ بزنین » و کارت

ویزیتی رو داد دستم

در حالی که گسکیل با افسردگی به کتی سر تکون داد و داشت می رفت. من روی میل ولو

شدم احساس کردم ضربان قلبم آروم شد و بعد دوباره بالا گرفت. چون صدای بازرس رو

شنیدم که ازم پرسید « شما نوی روابط عمومی کار می کنین. درسته؟ هانتینگتون وپتی؟ »

پیش خودم گفتم می خواد بررسی کنه. می خواد بفهمه من دروغ گفته‌م یا نه نمی تونم بذارم

خودش کشف کنه باید خودم بهش بگم بنابراین امروز صبح دارم همین کارو می کنم

می خوام برم ایستگاه پلیس تا موضوع روشن کنم می خوام همه چی رو بهش بگم بگم که

ماه‌ها قبل شغلمو از دست داده‌م شبه شب حسلی مست بودم و نمی دونم کی اومدم خونه

می خوام چیزایی رو بگم که شب قبل باید می گفتم بگم که داره جهت اشتباهی رو دنبال

می کنه. می خوام برم بهش بگم که معتقدم مگان هیبول به معشوق داشته

عصر

پلیس فکر می کنه من به آدم فضولم فکر می کنن من علافام - خل و چل - و از نظر روانی.

ناپایدار اصلاً نباید به اداره ی پلیس می رفتم موقعیت خودمو بدتر کردم و فکر نمی کنم کمکی

به اسکات کرده باشم؛ که خب دلیل رفتن ام به اون جا. در وهله ی اول. همین بود. اون به

کامک نیاز داره. چون پلیس بهش شک داره که مبادا بلائی سرزنش آورده باشه و من می دونم این حقیقت نداره. چون من می شناسمش دیوونگی به نظر می آد ولی من این رو قشنگ احساس می کنم من دیدم باهاش چه جوری رفتار می کرد اسکات نمی تونه بهش آسیبی رسونده باشه

باشه! خیلی خب! آنها دلیل ام برارفتن پیش پلیس. اسکات نبود. موضوع اون دروغی بود که گفتم و باید رفع و رجوع می شد. دروغ در مورد کارم نوی هانتینگون ویتلی

سرم اون قدری بود که از رفتن به ایستگاه پلیس نترسم. چند بار نزدیک بود برگردم اما بالاخره رفتم به گروهبانی که پشت میز بود گفتم می خوام با کارآگاه بازرسی گسکیل صحبت کنم. اتاق انتظار رو بهم نشون داد که بیش تر از یه ساعت اون جانشستم تا بالاخره یکی اومد سراغم تا اون وقت مثل زنی که برای اعدام می برنش. مدام خیس عرق می شدم و می لرزیدم من به اتاق دیگه ای راهنمایی شدم. کوچیک تر و خفتر از اون یکی. بدون پنجره و هوا

بیش تر از ده دقیقه هم اون جا معطل شدم تا این که گسکیل و یه زن - اونم با لباس شخصی - سروکله شون پیدا شد. گسکیل مؤدبانه به من سلام کرد. به نظر نمی رسید از دیدن من تعجب

کرده باشه. همراهش رو به اسم گروهبان کارآگاه ریلی معرفی کرد. جوون تر از منه. قدبلند.

لاغر اندام. مومشکی. با صورت نسبتاً تیز. یه جورایی موذی لبخند مویی جواب گذاشت

نشستم و کسی چیزی نگفت. فقط منتظرانه بهم نگاه می کردن

گفتم «من اون مردو یادم اومد. به شما گفتم مردی روتوی ایستگاه دیدم می تونم

توصیفش کنم» ریلی یه ذره ایرو بالا انداخت و صدلی ش رو جابه جا کرد «قدش متوسط بود.

هیكلش متوسط. موقرمز من روپله ها سکندری خوردم و اون بازومو گرفت» گسکیل خم

شد جلو. آرنجاش رو گذاشت رو میز و دستاشو جلوی دهنش به هم گره کرد «اون یه پیرهن

فکر کنم یه پیرهن آبی پوشیده بود»

این حقیقت نداره. من مردی رو یادمه و قشنگ مطمئنم موهاش سرخ بود. نوی قطار

دیدمش و فکر می کنم بهم لبخند زد. شاید پوزخند. فکر می کنم نوی ویتلی پیاده شد و فکر

می کنم ممکنه باهام صحبت کرده باشه. اصلاً شاید روپله ها تلوتلو خوردهم. من از این موضوع

به خاطر دارم اما نمی تونم بگم. این خاطره مربوط می شه به شبه شب یایه وقت دیگه

خیلی وقتاً سر خوردم. روی خیلی ازپله ها نمی دونم اون چی تنش بود

هیچ کدوم از دو مأمور. باقصه ی من تحت تأثیر قرار نگرفتن. ریلی تقریباً به شکلی

غیر محسوس سر تکون داد. گسکیل دستاش رو از هم باز کرد و پرسید «خب! واقعاً اومدین

این جا تا این رو به من بگین خانم واتسون؟» خشمی نوی صداش نبود. به نظر می رسید حتماً

داره تشویقم می کنه دلم می خواست ریلی بره بیرون این جوری می نونستم با گسکیل

صحبت کنم می نونستم حقیقتو بهش بگم

گفتم « من مدینه نوی هانتینگون ویتلی کار نمی کنم »

تکیه داد به صدلی ش و با علاقه ی بیش تری نگاه کرد « اوه »

« سه ماه قبل اون جارو ترک کردم هم اتفاقی م درواقع صاحب خونمه و من هنوز اینوبهش

نگفتم دارم دنبال کار می گردم نمی خوام اینوبدونه چون ممکنه نگران اجاره خونه بشه من

به مقدار پول دارم می تونم اجاره مو برداخت کنم. اما به هر حال دیروز درمورد کارم به تون

دروغ گفتم و به خاطرش معذرت می خوام »

ریلی خم شد جلو و لبخندی مصنوعی تحویل داد « می دونم شما دیگه برا هانتینگون ویتلی

کار نمی کنین شما هیچ جا کار نمی کنین. درسته ؟ بیکارین ؟ » من سر تکون دادم « خیلی خب

بنابراین به جایی تعهد ندارین ؟ یا همچین چیزی ؟ »

« نه »

« و هم اتفاقی شما متوجه نشده که سر کار نمی رین ؟ »

« می رم منظورم اینه که من نمی رم دفتر اما می رم لندن. تو همون ساعتای کاری و مت

برنامه ی قبل بنابراین خب اون نفهمیده » ریلی به گسکیل نگاه کرد گسکیل خیره شده به

من و به ذره اخم کرد گفتم « عجیب به نظر می آد می دونم » و بقیه ش رو ادامه ندادم.

چون فقط عجیب به نظر نمی آد. وقتی آدم اینوبا صدای بلند برایکی می گه. احمقانه به نظر

می آد

ریلی ازم پرسید « که این طور پس شما هر روز می رین سر کار ؟ » و انگار که نگران من باشه.

ابروهاش رو گره انداخته بود احتمالاً فکرمی کرد من از بیخ دیوونه م من حرفی نزدم یا سر

تکون ندادم. هیچ کاری نکردم فقط سکوت کردم « می تونم از تون بپرسم چرا شغلتونو ترک

کردین خانم واتسون ؟ »

چیزی برا دروغ گفتن وجود نداشت حتا اگه قبل از این گفت و گو هم سوابقم رو بررسی

نکرده بودن. الان دیگه روشن بود گفتم « اخراج شدم »

ریلی با رضایتی در صداس گفت « مرخص تون کردن ! » سؤال بعدی به وضوح

قابل پیش بینی بود « چرا اخراج شدین ؟ »

آهی کشیدم و ملتسانه به گسکیل نگاه کردم « واقعاً مهمه ؟ موضوع اینه که چرا من شغلمو

از دست دادم ؟ »

گسکیل چیزی نگفت مشغول یادداشت هلی بود که ریلی جلوش گذاشته بود. اما به کوچولو

سرتکون داد ریلی روشش رو عوض کرد

« می خوام از شما راجع به شبیه شب بیرسم خانم واتسون » من به گسکیل نگاه کردم. ماقبلاً در این باره حرف زده بودیم. اما اون بهم نگاه نمی کرد. گفتم « البته » دستم بی اراده رفت روی سرم و جای زخم رو لمس کرد. دست خودم نبود

« به من بگین چرا شبیه شب رفتین بلنیم؟ چرامی خواستین با شوهر سابق تون صحبت کنین؟ »

گفتم « واقعاً فکر نمی کنم این موضوع به کار شما ارتباطی داشته باشه » و بعد به سرعت. قبل از این که اون زمانی داشته باشه تا چیز دیگه ای بگه. گفتم « ممکنه بهم به لیوان آب بدین؟ » گسکیل بلند شد و از اتاق بیرون رفت. امیدوارم بودم اون از اتاق بیرون نره. ریلی به کلمه حرف نزد. فقط با اثر لیخندی که هنوز روی لباس باقی مونده بود. بهم نگاه می کرد. نتونستم نگاهموبهش بدوزم. به میز نگاه کردم. گذاشتم چشم دور اتاق بچرخه. می دونستم این به تاکیکه اون سکوت کرده بود و بالین کار منونوی موقعیت بدی قرار می داد تا چیزی بگم. حتماً گه واقعاً نمی خواستم بگم. گفتم « چیزلی هست که باید درباره ش حرف می زدیم. مسائل خصوصی » من مسخره و از خود راضی به نظر می اومدم.

ریلی آه کشید. من لیمو گاز گرفتم. تصمیم گرفتم تا وقتی گسکیل به اتاق برنگشته حرف نزنم. لحظه ای بعد برگشت. به لیوان آب خنک گذاشت جلوم. ریلی بی درنگ گفت « مسائل خصوصی »

«درسته»

گسکیل و ریلی نگاهی با هم ردوبدل کردند مطمئن نبودم از روی خشم بود یا گیجی عرق بالای لبموزبون زدم به جرعه آب خوردم. طعم موندگی می داد. گسکیل کاغذای جلوروش رو این ور اون ور کرد و بعد هل شون دادیه کناری. انگار که کارش با اونانموم شده بود. یا این که چیز به دردبخوری اون تونبود.

نگاهش رو از رو اون کاغذابرداشت «خانم واتسون. شوهر همسر فعلی شوهر سابق شما. خانم آنا واتسون به خاطر شما احساس نگرانی می کرده اون به ما گفته که شما براش مزاحمت ایجاد می کنین. برا شوهرش گفته که شما یه بارتوی فرصتی سرزده رفتین خونه شون» اما ریلی حرفش رو قطع کرد «تویک فرصت مناسب شما رفتین در خونه ی خانم و آقای واتسون رو شکستین و بچه شونو برداشتن. بچه ی نوزادشون رو»

حفره ی سیاه گودالی وسط لناق دهن باز کرد و منوبلعید گفتم «این حقیقت نداره من این کارونکردهم من همچین کاری انجام ندادم این دروغه نه من اونواذیت نکردهم» بعد خیلی ناراحت شدم شروع کردم به لرزیدن و گریه گفتم می خوام برم ریلی صندلی ش رو عقب کشید و بلند شد. گسکیل شونه بالا انداخت و از لناق رفت بیرون به دستمال کاغذی آورد داد دستم

به هم لبخند زد. به جور لبخند عذرخواهی «شما می تونین هر وقت خواستین برین خانم واتسون شما اومدین این جانا با ما حرف بزنین» نوی اون لحظه دوستش داشتم. می خواستم دستشو بگیرم و فشار بدم. اما این کارونکردم. چون غیرعادی بود گفت «فکر می کنم شما چیزلی برای گفتن به ما دارین» و بیس نزدوست داشتم بگه "به من" جای این که بگه "به ما"

بلند شد و راهنمایی م کرد سمت در «شاید بخولین الان استراحت کنین. دراز بکشین با چیزی بخورین وقتی حس کردین آمادهین برگردین اون وقت می تونین هر چیزی که می خوائین به من بگین»

نصمیم گرفتم که کلاً همه چی رو فراموش کنم و برم خونه داشتم برمی گشتم سمت ایستگاه قطار. آماده بودم همه چی رو پشت سر بذارم بعد به سفر با قطار فکر کردم. به عقب و جلوشدن روی خط و رد شدن هر روز از جلوی اون خونه. خونه ی مگان و اسکات. اگه اصلاً پیداش نکنن چی؟ اون وقت من تا ابد حیرون می موندم نه این فکر زیاد واقعی نیست. اما حتا اگه این طور باشه. مگه چیزلی که من می گم کمکی به پیدا شدن اش می کنه؟

اگه اسکات منم بشه که بلایی سرش آورده. فقط به این دلیل که اونا اصلاً از وجود B خبر ندارند. چی؟ اگه مگان درست همین حالا تو خونه ی B باشه چی؟ توی زیرزمین بسته شده باشه. زخمی و در حال خونریزی. یا توی باغ دفن شده باشه چی؟

همون کاری رو کردم که گسکیل گفت. یه ساندویچ ژامبون و پنیر بایه بطری آب از فروشگاه خریدم و رفتم به تنها پارک ویلنی که بدبختانه یه تیکه زمینه تو محاصره ی خونه های دهه ی سی و زمین بازی یکسره آسفالت نشستم رویه نیمکت. و به مادرا و پرستارای بچه ها که مشغول سرزنش بچه ها بودن که باید غذاشونو بخورن و از توی چاله چوله های پرشن و ماسه بیان بیرون. نگاه کردم با دیدن این چیزا رفتم تو رویا. به چند سال قبل. تو رویا اومدم این جا. نه برای خوردن ساندویچ ژامبون و پنیر تو فاصله ی دو ملاقات با پلیس. من توی رویا به وضوح خودمو دیدم که با بچه م اومدم این جا به کالسکه ای که باید بخرم فکر کردم به این که تمام وقت باید توی مرکز آموزش ابتدایی. دنبال جور کردن لباس مناسب و اسباب بازیای آموزشی بدویدو کنم به این فکر کردم که چقدر می تونم سرزننده این جا بشینم. در حالی که کیفم رو دامن مه

این اتفاق نیفتاد هیچ دکتری ننوست توضیح بده که چرا من نمی تونم حامله شم من به اندازه ی کافی جوونم به اندازه ی کافی سالمم اگه تلاش می کردم می نونستم این جور ناشیانه. می نوشم اسپرم های شوهرم فعال بودن و فراوون. فقط حامله م نکردن نه این که بچه م با درد سقط بشه. من اصلاً حامله نشدم مایه باروروی داخل لوله ی آزمایش رو انجام دادیم این تنها کاری بود که می نونستیم انجام بدیم مثل این بود که یکی به مون تذکریده که این روش ناخوشایند و ناموفقه!

هیچ کس به من تذکر نداد که این کار می تونه بین ما رو خراب کنه اما این طور شد بدتر از اون. این کار منو درهم شکست و بعدش. من زندگی رو به کام هر دومون تلخ کردم چیزی در نازایی هست که تو رو وادار می کنه ازش دوری کنی به خصوص وقتی که توی سی سالگی هستی دوستان بچه دار شدن. دوستای دوستان بچه دارن. همه جا خیر از بارداری و تولده و همه جا اولین جشن تولد بچه ها برگزار می شه به خاطر این همیشه بازخواست می شدم مادرم. دوستانم. همکارام سرکار "تو کی می خوای بچه دار شی" بعضی وقتا بچه داری تبدیل می شه به موضوع مکالمه ی ناهارای یکشنبه. نه فقط بین من و تام. کلاً چیزی که ما برایش تلاش می کردیم چیزی که ما باید انجام می دادیم "واقعاً فکر می کنی باید لیوان دوم شرابم بخوری" "من هنوز جوون بودم. هنوز وقت زیادی داشتم اما عدم موفقیت ام. منو مثل یه ردتوی خودش پنهان می کرد. منو غرق خودش می کرد. منو زیر خودش می کشید و

من امیدوار می شدم با همچین وضعیتی. دلم از این شکسته که این موضوع همیشه به عنوان
یه نقص در من دیده می شه. و انگار من کسی هستم که گذاشتم این جور ی بشه. اما اون با
سرعتی که تو حمله کردن لنا داشت. ثابت کرد که مردونگی ش هیچ مشکلی نداره. من
اشتباه می کردم که فکر می کردم عیب از هر دو مونه. این موضوع فقط مربوط به من بود.

لارا بهترین دوستم از زمان دانشگاه. در عرض دو سال دوتا بچه به دنیا آورد. اولی پسر و
دومی دختر من مثل اونانیستم نمی خوام هیچی راجع به شون بشنوم نمی خوام نزدیک اون
برم لارا بعد از مدتی دیگه باهام حرف نزد یه دختری توی محیط کار بود که به من گفت -
انگار داشت راجع به کشیدن دندان عقل یا در آوردن آپاندیس صحبت می کرد - که اخیراً یه
سقط جنین داشته. از نوع درماتی. و نسبت به جراحی های دانشگاه. خونریزی خیلی کم تری
داشته بعد از این من ننونستم باهاش صحبت کنم به سختی می نونستم بهش نگاه کنم
خیلی ضایع بود. بقیه متوجه شدند

تام احساس منونداشت این عیب اون نبود به هر حال وبه هر دلیلی. اون قدر که من به بچه
نیاز داشتم. اون نداشت اون می خواست بابا باشه واقعا می خواست من مطمئنم که اون
روز اتوی رؤیاش می دید که داره باپسرش توی باغ به یه توپ لگد می زنه یا دخترشو توی
پارک کول کرده اما فکر می کرد زندگی مابدون بچه هم می تونه خوب باشه "ما خوشبختیم"
اون همیشه این جمله رو به من می گفت. چرا ما فقط نمی تونیم خوشحال باشیم^{۱۴} اون باهام
به هم زد هیچ وقت نفهمید شاید آدمی وجود داشته باشه که برا چیزی که نداره و هرگز
نخواهد داشت ماتم بگیره

کم کم احساس می کردم تو این بدبختی تنهام من تنها شدم و بنابراین شروع کردم به
نوشیدن اول یه ذره و بعد یه ذره بیش تر و بعد باز منتهاتر شدم. چون هیچ کس دوست
نداشت دوروبر یه مست باشه من شکست خوردم و نوشیدم و نوشیدم و شکست خوردم با
این که شغلم فوق العاده نبود اما دوستش داشتم و حتا اگه شغل فوق العاده ای ام داشتم.
بذار صادق باشم. زنا هنوز که هنوزه واقعا فقط برا دوتا چیز ارزش قاتل ان این که مادر باشن
و مادری کنن من خوشگل نیستم و نمی تونم بچه دار شم. خب بله چی کار کنم؟ ارزشی
ندارم پس

نمی تونم همه ی این چیزا رو بنذارم گردن مشروب. نمی تونم والدینم یا بچگی م رو سرزنش
کنم. یا منلایه دایی یا عمویی پیدا کنم که ازم سوء استفاده کرده یا از این تراژدی های
وحشتناک این تقصیر منه به هر حال من یه عرق خورم اما غمگین تر شدم و غمگین بودن بعد
از مدتی خسته کننده می شه. هم برا خود کسی که غمگینه. هم برا کسانی که دوروبرش ان و

بعدش ازیه مصرف کننده تبدیل شدم به یه معتاد! هیچی خسته کننده تر از این نیست. حالا بهترم در مورد موضوعی به اسم بچه. از زمانی که خودمو ول کرده بودم، بهترم باید بهتر بشم. کتاب و مقاله های خوندم و فهمیدم که باید به دوره های رو بگذرونم برنامه های وجود داره. می شه امیدوار بود. اگه من خودمو جمع و جور کنم و مست نکنم، امکانی برام هست هنوز سی و چهار سال ام تموم نشده. بهتر از چند سال قبلمم. نه مثل وقتی که توی مغازه چرخ دستی خرید رو ول کردم تا از مغازه ای که پر مادرو بچه بود، بزنم بیرون. اون وقتا حتا نمی نوشتم پیام به پارکی مثل این جا. بشینم نزدیک زمین بازی و به بچه های تپلی که تازه راه افتادهن و روی سر سره ها بالا پایین می پرن نگاه کنم و قتلیمی بود که در نهایت سقوط بودم. وقتی که بدجوری عطش الکل داشتم. وقتی که به نظر می رسید عقلمو از دست داده ام، شاید به مدنی از دست داده بودم. قضیه ی اون روزی که تو ایستگاه پلیس ازم پرسیدن، احتمالاً اون موقع دیوونه شده بودم. با به خاطر اون حرف ناگهانی نام بود. که منو کله پا کرد انگار با سر خوردم زمین. در واقع به جورایی به خاطر اون نوشته بود. نوشته ای که صبح همون روز تو فیسبوک ش دیده بودم. حرف نکان دهنده ای نبود. می دونستم بچه داره. اون بهم گفته بود و من دیده بودمش. من اون کوچولوی چشم بسته رو از پشت پنجره ی اتاق اطفال دیده بودم. برا همین ماجرای بچه رو می دونستم اما فکر می کردم منظورش از بچه، بچه ی زنده تاروژی که اون عکسو دیدم. عکسی که دختر نوزادش رو بغل کرده بود. بهش نگاه می کرد و لبخند می زد. زیرش نوشته بود «خب، تمام هیاهو سر این بود! هرگز نمی دونستم عاشق چیزی مثل این می شم! این بهترین روز زندگیمه!» من به خودش و این نوشته ش فکر می کردم. به این که باید اینو می فهمیدم. که باید این کلمات رو می خوندم. کلماتی که منو تا سر حد مرگ می بردن. اون مراعات نمی کنه پدر مادرا مراعات هیچی رو نمی کنن. جز بچه هاشون. انگار اوناتوی مرکز جهان و ایسادن و تمام واقعیتی هستن که به حساب می آد هیچ کس دیگه اهمیتی نداره. درد ورنج یا شادی. هیچی هیچ کدوم اینا انگار واقعی نیستن.

اون روز عصبانی بودم به هم ریخته بودم. شاید حتا حس انتقام جویی داشتم. شاید فکر کرده بودم که باید به شون نشون بدم چقدر بدبختی م واقعی به نمی دونم. من به کار احمقانه کردم. بعد دو ساعت برگشتم ایستگاه پلیس. خواستم با گسکیل، ننهایی، صحبت کنم اما گفتش که می خواد ریلی هم باشه. به کم بعدش. داشت ازش خوشم می اومد. گفتم «من در خون شون روشکستم. من اون جار فتم تا با نام صحبت کنم. وقتی در زدم، هیچ کس جواب نداد.»

ریلی ازم پرسید «پس چطوری رفتین داخل؟»

« در باز بود »

« در جلو باز بود؟ »

آه کشیدم « نه البته که نه در کشویی ورودی اونی که به باغ بازمی شه »

« و چطوری وارد باغ شدین؟ »

« از رونرده ها رفتم من اون جا رو بلدم و »

« بنابراین از نرده بالا رفتین تا برین خونه ی شوهر سابق تون؟ »

« بله ما همیشه به دونه به دونه کلید زاپاس پشت در می داشتیم به جایی داشتیم که اونو

قایم می کردیم. تا اگه یکی مون کلیداشو گم کرد یا جاشون گذاشت. پشت در نمونه اما درو

نشکستم نه فقط می خواستم با تام حرف بزنم. فکر کردم شاید زنگ کار نمی کنه یا

همچین چیزی »

ریلی پرسید « وسط روز و وسط هفته بوده. نه؟ چرا فکر کردین که شوهر سابق تون باید

همچین وقتی خونه باشه؟ زنگ نزدین بینین کجاس؟ »

فریاد زدم « خدایا! می ذاری من حرف بزنم؟ » و اون سرشو تکون داد و دوباره لبخند تحویل

داد. انگار منومی شناخت. انگار ذهنمومی خوند سعی کردم بلند ی صدامو کنترل کنم گفتم

« از نرده بالا رفتم و زدم به درای شیشه ای کشویی که به کم باز بود جوانی نیومد سرمو

بُردم تو و تام رو صدا زدم بازم جوانی نیومد اما تونستم صدای گریه ی بچه رو بشنوم رفتم

داخل و دیدم که آنا اون جاس »

« خانم واتسون؟ »

« بله خانم واتسون. نشسته رو مبل خوابش برده بود بچه تو گهواره بود و داشت گریه

می کرد. جیغ می زد در واقع. صورنش فرمز شده بود. معلوم بود که مدتی داره گریه می کنه »

وسط گفتن این حرفا به ذهنم رسید که باید می گفتم " صدای گریه ی بچه رو از بیرون شنیدم "

از پشت نرده ها و برا همین رفتم تو خونه " این حرف کم تر دیوونه نشونم می داد

ریلی ازم پرسید « پس بچه داشت جیغ می کشید و مادرش درست اون جا خواب بود؟ »

آرنج شو گذاشت رو میز و دستاشو گرفت جلو دهنش. برا همین من نتونستم کامل چهره شو

بخونم. اما اینو فهمیدم که فکر می کنه دارم دروغ می گم « بچه رو بلند کردم تا راحت باشه

همه ش همین بود اونو برداشتم تا ساکش کنم »

« این همه ش نیست. هر چند تا حدودی همین جوره. چون وقتی آنا بیدار شد شما اون جا

نبودین بودین؟ شما رفتین سمت نرده ها. از روش پریدین و رفتین سمت خط آهن »

گفتم « به هر حال بچه همین جور گریه می کرد من تکونش دادم و بازم ونگ ونگ می کرد برا

همین آوردمش بیرون «

« بیرون تا خط آهن^{۱۴} »

« نوی باغ »

« یعنی شما می خواستین به بچه ی واتسون ها آسیبی برزین^{۱۴} »

از جا در رفتم چقدر ملودراماتیک! می دونستم اما می خواستم اونا رو وادار کنم ببینم. وادار کنم که گسکیل منو ببینه. چه اشاره ی ظالمانه ای بود « من نباید به این حرفا گوش بدم! من اومدم این جاتا به شما راجع به یه مرد بگم! اومدم این جاتا به شما کمک کنم! و حالا دقیقاً دارین منو به چی متهم می کنین؟ چه اتهامی دارین به من می چسبونین^{۱۴} »

گسکیل خون سرد باقی موند. غیر قابل تأثیر دوباره بهم یادآوری کرد بشینم « خانم واتسون! اون یکی خانم خانم واتسون. انا. وقتی درباره ی مگان هیپول پرس و جومی کردیم. این حرفو در مورد شما به ما گفت اون گفت که شما رفتار آشفته ای داشتین. به جور رفتاری که قبلاً ما شاهدش بوده اون قضیه ی بچه رو گفت گفت که شما اون و شوهرش رو به ستوه آوردین و مرتب به خونه شون زنگ می زنین « برا لحظه ای به یادداشت هاش نگاه کرد »

در واقع شما و این که شما قبول نمی کنین ازدواج تون به پایان رسیده «

« رک و پوست کنده به تون بگم. این حرف حقیقت نداره « درسته من اصرار می کردم و بله! دم به دقیقه به تام زنگ می زدم. امانه هر شب. این دیگه خیلی اغراق بود به هر حال گسکیل با این حرفی که زد. باعث شد احساس کنم طرف من نیست و دوباره نزدیک بود گریه م بگیره

ریلی ازم پرسید « چرا فامیلی تونو عوض نکردین^{۱۴} »

« ببخشین^{۱۴} »

« شما هنوز از فامیلی شوهر سابق تون استفاده می کنین چرا؟ آگه یه مردی منو به خاطر زن دیگه ای ترک کنه. به نظرم بخوام از سر اسمش خلاص شم یقیناً دوست ندارم اسمم با کسی که جایگزینم شده یکی باشه «

« خب شاید من این قدر تنگ نظر نیستم! من تنگ نظرم من متنفرم که اسم اون انا واتسونه

« درسته و این حلقه اون یکی که تونو زنجیر دور گردن تونه این یادگاری عروسی تونه^{۱۴} »

« نه « دروغ گفتم « این یه مال مادر بزرگم بود «

« جداً؟ خیلی خب باید بگم که به نظر من رفتار شما. همون طور که خانم واتسون به طور

ضمنی اشاره کرد. نشون می ده که شما نمی خواین کنار بکشین یا قبول کنین که شوهر

سابق تون خونواده ی جدیدی داره «

« نمی دونم »

ریلی جمله‌م رو این جور تموم کرد « با مگان هیپول چی کار کردین ؟ خب مگان اون شب گم شده. ما گزارش هایی داریم که شما به زن غیرمتعادل که حسلی مست بود. توی خیابونی که اون زندگی می کرده. دیده شده به نظر می آد که به سری شباهت های فیزیکی بین مگان و خانم واتسون وجود داره »

از این حرف عصبانی شدم جس اصلاً شبیه تان نیست مگان اصلاً شبیه تان نیست « به نظر نمی رسه که اونا شباهتی به هم داشته باشن »

« موهای هر دو بلونده. لاغر اندام ان. ریزه میزه. پوست شون روشنه »

گفتم « بنابراین من به مگان هیپول حمله کردم. با این فکر که اون تاناست ؟ این احمقانه ترین چیزی به که تا حالا شنیدم ! » اما این برجستگی زخم توی سرم دوباره نپش پیدا کرد چیزی از شبیه شب هنوز توی تاریک ترین اعماق بود

« شما می دونستین که آنا واتسون. مگان هیپول رومی شناسه ؟ » گسکیل پرسیدش و من احساس کردم صورتم دراز شد

« من چی ؟ نه نه اونا همدیگه رومی شناسن »

ریلی لحظه ای لبخند زد و بعد صورتش رو جمع و جور کرد « بله همدیگه رومی شناسن مگان پرستار بچه شون بوده. » به یاد داشت هاش نگاه کرد « آگست و سپتامبر سال گذشته »

چیزی رو که می گفت نمی دونستم نمی تونستم تجسمش کنم مگان تو خونه ی من. با اون با بچه ی اون زن

گسکیل ازم پرسید « اون بریدگی روی لب تون مال کوییدگی روز تصادفه ؟ »

« بله. فکر می کنم مال وقتی که خوردم زمین »

« کجا بود این تصادف ؟ »

« توی لندن. خیابون تنوبلدز نزدیک هولبورن »

« و شما اون جا چی کار می کردین؟ »

« ببخشین! »

« چرا رفته بودین مرکز لندن؟ »

من شونه بالا انداختم به سردی گفتم « بهتون گفتم که هم اتاقی من نمی دونه شغلمو از دست دادم بنابراین معمولاً می رم لندن و به کتابخونه ها سر می زنم. دنبال کار می گردم یا برا کار رزومه پرمی کنم »

رهلی سرشونکون داد. شاید از روی نلواوری یا تعجب چطور هیچ کی این موضوع رو نمی گیره؟ صدلی م رو کشیدم عقب. آماده شدم که برم به اندازه ی کافی صحبت کرده بودم. اون قدر که به احمق به نظر بیام. به زن دیوونه وقت بازی با برگ برنده بود گفتم « من واقعاً نمی دونم چرا ما داریم راجع به این موضوع صحبت می کنیم! من فکر می کنم که شما کارای بهتری برای انجام دارین. مثل تحقیق در مورد ناپدید شدن مگان هیپول. من برای این اومدم این جاتا با شما در مورد کسی که اون عاشقش بود. صحبت کنم « هیچ کدوم شون چیزی نگفتن. فقط بهم زل زدن انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتن روح شونم از همچین کسی خبر نداشت گفتم « شاید شما نمی دونین مگان هیپول به رابطه ی عاشقانه داشت « و رفتم سمت در گسکیل منونگه داشت اون به شکل شگفت آوری پرید سمت در و دستشو گذاشت رو دستگیره و جلوم ولبساد

ازم پرسید « من فکر کردم شما مگان هیپول رو نمی شناسین! »

گفتم « نمی شناسم « سعی کردم از کنارش رد بشم

راهموسد کرده بود گفت « بشینین »

چیزی رو که توی قطار دیده بودم. به شون گفتم گفتم که اغلب مگان رو که بیرون. وقتی توی تراس نشسته می بینم می بینم که عصر اداره آفتاب می گیره یا صبحا که مشغول قهوه خوردنه به شون گفتم هفته ی پیش اونو با یکی دیدم که مطمئناً شوهرش نبود و دیدم شون که روی چمن همدیگه رو بوسیدن

گسکیل با عجله گفت « کی بود؟ » به نظر می رسید ازم دلخوره. شاید چون فکر می کرد بهتر بود جای این که تمام روز رو صرف حرف زدن درباره ی خودم کنم. باید زودتر اینو می گفتم « جمعه جمعه صبح بود »

رهلی. خشمگین. آه کشید و پرسید « بنابراین روز قبل از این که گم بشه. شما اونو با مرد دیگه ای دیدین؟ » و پرونده ای رو که جلوش باز بود. بست گسکیل به صدلی ش تکیه داد و زل زد به صورتم واضح بود که رهلی فکر می کنه این داستان رو از خودم ساختم. اون یکی

خیلی مطمئن نبود.

گسکیل پرسید «می‌تونی توصیفش کنی؟»

«قد بلند، تیره.»

ریلی حرفش را قطع کرد «خوش قیافه؟»

رو گونه‌هاش فوت کردم. گفتم «بلندتر از اسکات هیپول من می‌دونم. چون اونارو با هم دیده

بودم. جس و ببخشین. مگان و اسکات هیپول رو. این یکی شبیه اون نبود. فرق داشت.

لاغرتر. باریک‌تر و پوستش تیره‌تر احتمالاً آسیابیه.»

ریلی گفت «از توی قطار تونستی تعیین کنی از کدوم نژاده؟ جالبه! جس کیه حالا؟»

«ببخشین!»

«تو قبلش گفتی جس!»

احساس کردم صورتم دوباره گر گرفت. سرمونکون دادم و گفتم «نه، نگفتم.»

گسکیل بلند شد و دستش رو پیش آورد تا باهام دست بده «فکرمی کنم همین کافیه.»

باهاش دست دادم. به ریلی محل نداشتم و برگشتم که برم گسکیل گفت «خانم واتسون،

هیچ جوهره نزدیک خیابون بلنیم نرین با شوهر سابق تون ام تعاس نگیرین. مگه این که مهم

باشه و هیچ‌جا نزدیک آنا واتسون و بچه‌ش نباشین.»

تورا راه خونه. توی قطار. همین‌طور که داشتم بررسی می‌کردم امروز کجاها رو اشتباه کرده‌م.

از این تعجب کردم که اون قدرام از کاری که انجام دادم، نمی‌ترسیدم. درباره‌ش فکر کردم.

می‌دونستم چرا این جوهره من شب گذشته نوشیده بودم و الان ام میل نداشتم برای

اولین بار بعد از سال‌ها چیز دیگه‌ای بیش‌تر از بدبختی خودم برام جذاب شده. من هدف دارم

یا حداقل به سرگرمی

پنج‌شنبه ۱۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

امروز صبح قبل سوار شدن به قطار. سه‌تا روزنامه خریدم. چهار روز و پنج شبه که مگان گم

شده و ماجرا رو خوب پوشش داده‌ن. دیلی میل به‌طور پیش‌گویانه‌ای ترتیب پیدا کردن

عکس‌های بیکنی پوش مگان رو داده. اون جزئیات بیش‌تری از چهره‌ی اون، نسبت به من

که از دور می‌دیدمش. دارن

مگان مایلز سال ۱۹۸۳ توی روچستر متولد شده. وقتی ده‌ساله بوده، همراه والدینش اومده

به کینگز لین نوی نورفک بچه‌ی باهوشی بوده. خیلی باهوش به هنرمند با استعداد و آوازخون نقل قولی ازیه دوست هم‌مدرسه‌ای آورده که گفته «اون خوش‌خنده بوده. خیلی زیبا و خیلی شر»

به نظر می‌رسه با مرگ برادرش بن. که خیلی بهش نزدیک بوده. شیطنت‌اش تشدید شده وقتی که مگان پونزده‌ساله بوده بن نوزده‌ساله نوی تصادف موتورسیکلت کشته می‌شه سه روز بعد از تشییع جنازه‌ی بن از خونه می‌ره دوبار دستگیر می‌شه به‌بار به‌خاطر سرقت و به‌بار هم به‌خاطر اغواگری برا جلب مشتری رابطه‌ش با پدر و مادرش. اون جور که از روی دلیلی میل فهمیدم به‌طور کامل به‌هم خورده والدینش بی‌این که با دخترشون آشتی کنن. چند سال پیش فوت کرده‌ن (با خوندن این مطالب احساس می‌کنم به‌شدت برا مگان ناراحتم به‌نظرم با همه‌ی این چیزا. انگار خیلی با من فرق نداره. اونم منزوی و بی‌نهایت تنهاس)

وقتی شونزده‌ساله بوده می‌آد پیش دوست‌پسرش که خونه‌ای نزدیک دهکده‌ی هولکام. نوی نورفک شمالی. داشته رفیق هم‌مدرسه‌ای‌ش گفته «اون مرد مسن‌تر از مگان بود. یه موزیسین یا همچین چیزی نو کار مواد بوده دیگه از وقتی اونا با هم بودن ما مگان رو ندیدیم. خیلی وقت می‌شه» اسم دوست‌پسرش رونوخته بودن. بنابراین احتمالاً پیداش نکرده‌ن شاید حنا وجود نداشته باشه شاید هم‌مدرسه‌ای‌ش به چیز چرندی ساخته تا اسمش بره نو روزنامه‌ها بعد پهبوپریده بودن چند سال بعد به وقتی که مگان بیست و چهارساله بوده و نوی لندن زندگی می‌کرده و به جلی در شمال لندن به‌عنوان پیشخدمت کار می‌کرده اون جا با اسکات هیپول ملاقات می‌کنه. یه پیمان کار مستقل IT که روابط دوستانه‌ای با مدیر رستوران داشته و اون و مگان خوب به‌هم جوش می‌خورن بعد رابطه‌ی عاشقانه‌ی شدیدی بین شون ایجاد می‌شه و با هم ازدواج می‌کنن. اون موقع مگان بیست و شش سالش بوده و اسکات هم سی‌ساله

یه چندتا نقل قول دیگه هست. مثلاً از یکی به‌اسم تارا اپستاین دوستی که گمان کرده بودن شی که مگان نپدید شده پیش اون بوده اون گفته که مگان «یه دختر سبکبار دوست‌داشتنی لیه» و این که به‌نظرش «خیلی خوشبخت» بوده تارا گفته «اسکات نباید آسیبی به اون رسونده باشه اسکات اونو خیلی زیاد دوست داشت» کلیشه‌ای در حرفای تارا وجود نداشت نقل قول یکی از هنرمندا. به‌اسم راجش گوجرال. که کارشونوی گالری مگان اراته می‌داده. منو بهش علاقه‌مند کرد اون گفته بود «مگان به زن شگفت‌انگیزه.

فعال و پر حرارت. شوخ و زیبا. به فرد به شدت خاص. با قلبی گرم « نظر راجش هم چکیده ی نظر من بود به دونه نقل قول دیگه م از مردی به اسم دیوید کلارک. یکی از همکارای سابق اسکات. اومده بود که « مگ و اسکات به زوج عالی ان اونا با همدیگه خیلی خوشبخت ان. خیلی هم دوست دارن »

قطعات تازه ای هم در تحقیقات وجود داشت اما این بیانات پلیس بود و نبودش یکی بود از هیچی ام کم تر بود اونا با « یک نفر شاهد » صحبت کرده ن و « چندین خط تحقیقاتی را دنبال کرده اند » تنها نظر جالب از کار آگاه گسکیله که تأیید می کنه دو مرد به تحقیقات پلیس کمک می کنن قشنگ مطمئنم منظورش لینه که اونا دوتا مظنون دارن یکی شون باید اسکات باشه ممکنه اون یکی B باشه ؟ ممکنه B راجش باشه ؟

اون قدر جذب روزنامه ها شده بودم که مثل همیشه حواسم به مناظر قطار نبود : وقتی قطار با سرو صدا جلوی علامت قرمز و ایستاد. انگار من توقطارتنها بودم چند نفر جلوی باغ اسکات جمع شده بودن. دوتا مأمور پلیس با لباس فرم درست پشت درِ خونه و ایستاده بودن سرک کشیدم یعنی چیزی پیدا کرده ن ؟ اونا پیداش کرده ن ؟ شاید به جسد مدفون توی باغ پیدا کرده ن شاید جسد و چپونده بوده زیر سرامیکا لباسای کنار خط آهن از فکرم بیرون نمی ره احمقانه س چون قبل از گم شدن مگان دیدم شون اگه به هر دلیلی مگان طوری ش شده باشه نمی تونه کار اسکات باشه نه امکان نداره اون به طرز دیوانه واری عاشقش بود همه همینومی گن امروز هوا گرفته ست آب و هوا تغییر کرده. آسمون سربی رنگه. تهدید کننده نمی تونم توی خونه رو ببینم نمی تونم ببینم اون جا چه اتفاقی افتاده احساس می کنم پاک بی چاره م نمی تونم پیاده شم خوب باید. حالا بخشی از این ماجرا هستم باید بدونم چی پیش اومده

لااقل به برنامه دارم اول باید راهی پیدا کنم تا یادم بیاد شنبه شب چه اتفاقی افتاده. باید توی کتابخونه بگردم ببینم می تونم چیزی در مورد هیپنوتیزم پیدا کنم ؟ هیپنوتیزم می تونه کمک کنه چیزی یادم بیاد ؟ در واقع احتمال باز یابی زمان گذشته ممکنه ؟ دوم این که. و این به نظرم مهمه چون فکر نمی کنم پلیس حرفمو در مورد عاشق مگان باور کرده باشه. باید با اسکات هیپول تعاس بگیرم باید بهش بگم اون حق داره که بدونه

عصر

قطار پر شده از آدمایی که زیر بارون خیس شده ن نم لباسا شون رو پنجره ها می نشینه بوی

بد بدن. بوی عطر و صابون. توی هوا روی سرهای نم دار موج می زنه. امروز صبح ابراهام حالت تهید کننده ای داشتن. تمام روز سنگین تر و سیاه تر شدن تا عصر یهو بغضشون ترکید. درست مثل فصل بارندگی. همین که کارمندای ادارات تعطیل شدن و از دفتراشون اومدن بیرون. خیابونا در اوج ساعت شلوغی قفل شدن و ورودی زیر گذرا با افرادی که چتراشون رو باز بسته می کردن. مسدود شد.

من چتر ندارم و برا همین خیس خیس احساس می کنم انگاری یکی به سطل آب روم خالی کرده. شلوار کتونی م چسبیده به پاهام و پیرهن آبی کمرنگم به شکل خجالت آوری بدن نما شده. تمام راه از کتابخونه تا زیر گذر رو دویدم و کیفم رو جلوی سینه م گرفتم تا چیزی رو که می تونم پنهون کنم بنا به دلایلی که به نظرم بامزه س. گیر افتادن توی بارون په جورایی مضحکه و مدنی که توی بزرگراه گریزلین بودم. به شدت می خندیدم. این قدر که نمی تونستم نفس بکشم یادم نمی آد آخرین باری که این جوری خندیدم کی بود.

حالا نمی خندم به محض این که برا خودم به صندلی می گیرم. آخرین خبرا رو در مورد مگان روی تلفنم چک می کنم. و این خبریه که من از ش وحشت دارم « پلیس ویتنی. در ارتباط با پرونده ی ناپدید شدن مگان هیپول. که از عصر شنبه گم شده. مردی سی و پنج ساله را با تفهیم حقوقش بازجویی کرده است » اون اسکاته. مطمئنم اونه. فقط می تونم امیدوار باشم قبل از این که به چنگ اونا افتاده باشه. ایمیل رو خونده باشه. وقتی از تفهیم حقوق حرف می زنن. یعنی قضیه جدیه. یعنی فکر می کنن کار اونه. هر چند هنوز مشخص نشده. شاید به هر حال اتفاقی نیفتاده باشه. شاید مگان حالش خوب باشه. و همچنان این به نظرم محتمل تره که زنده ست و حالش خوبه و نشسته توی بالکن به هتل. روبه دریا پاهاشو گذاشته روی نرده و به نوشیدنی خنک دستشه. فکر کردن به اون توی همچین جایی. هم لرزه تنم می ندازه و هم ناامیدم می کنه و بعدش به خاطر این حس ناامیدی احساس ضعف می کنم. من بدی ش رو نمی خوام. مهم نیست چقدر به خاطر این که اسکات رو فریب داده عصبانی ام. برا داغون کردن خیال من راجع به به زوج فوق العاده نه. همه ش به خاطر اینه که من احساس می کنم منم بخشی از این راز هستم. من به این قضیه مربوطم. من فقط به دختر توی قطار نیستم. که بدون مقصد و هدفی در حال رفت و برگشته. من می خوام مگان سالم باشه و جاش امن. من همینو می خوام ولی خب فقط ام این نیست.

امروز صبح به ایمیل برا اسکات فرستادم پیدا کردن آدرسش آسون بود. اسمشو تو گوگل سرچ کردم و اینو پیدا کردم www.uk.co.shipwellconsulting. این سایت. جایه که نوش آگهی مشاوره داده. "سلیه گستر و مبتنی بر خدمات وب برای مشاغل و سازمان های

غیرانتفاعی " فهمیدم که مال خودشه. چون آدرس محل کارش همون آدرس خونه شه
به پیغام کوتاه به آدرس تماسی که روی سایت داده بود فرستادم

اسکات عزیز

من ریچل واتسون هستم شما مرانمی شناسید. مایلم با شما درباره ی همسران صحبت کنم
من هیچ اطلاعی از محل تقریبی همسر شما ندارم. نمی دانم چه اتفاقی برای او افتاده است
اما معتقدم اطلاعاتی دارم که می تواند به شما کمک کند
شاید شما نخواهید با من حرف بزنید. از این نظر شما را درک می کنم اما اگر مایل به صحبت
بودید. این آدرس ایمیل من است

ارادتمند شما

ریچل

نمی دونم اون باهام تماس می گیره یا نه. اگه خودمو جاش بذارم. خب شک دارم که این کار
رو بکنه. لابد اونم مثل پلیس فکر می کنه من از اونام که می خوان خودشونو نخود هر آش کنن
' آدم مرموز و عجیبی که ماجرا رو توی روزنامه ها خونده. نمی دونم چی می شه اگه دستگیر
شده باشه. شاید هرگز شانس دیدن اون پیام رو نداشته باشه. این برا من خبر خوبی نیست.
اما باید سعی موبکنم

و حالا احساس بیچارگی می کنم. احساس می کنم سر راهم مانع ایجاد شده. نمی تونم چیزی
بینم. چون مردم نومی واگن به اون طرف خط. سمت من. ازدحام آوردن و حتا اگرم بتونم
بینم با وجود بارش همچین بارونی نمی تونم اون ورنزده ی خط آهن رو بینم تعجب
می کنم یعنی مدرکی ازین رفته؟ یعنی درسته که توی این لحظه سرنخ ها برا همیشه ناپدید
شدن؟ چیزایی مثل لکه های خون. اثر انگشت. DNA. ته سیگار و حشتناک دلم می خواد به
نوشیدنی بخورم. این که فقط بتونم طعم شرابو روی زبونم بچشم چیزی رو که احساس
می کنم. دقیقاً می تونم تجسم کنم. مثل بخار الکل که توی رگ هام نشسته می کنه و سرم
سنگین می شه

ننوشیدم. و یادم نمی آد آخرین باری رو که برا سه روز متوالی نخوردم کی بوده. مزه ی به چیز
دیگه توی دهنم هست. به طعم چسبنده ی کهنه. به وقتی من اراده ی قوی بی داشتم.
وقتی که می تونستم قبل از صبحونه ده کیلومتر بدوم و هفته ها رو با هزاروسیصد کالری در
روز سر کنم. این یکی از چیزایی بود که تام رو عاشق من کرد. اون می گفت « کله شق من.
قوی من » یادمه وقتی همه چی به هم ریخته بود. باهم به بحثی داشتیم. اون با من بد اخلاق

شده بود ازم پرسید « رهچل چی کار کردی با خودت؟ از کی تا حالا تو این همه ضعیف بودی؟ »

من نمی دونستم نمی دونستم کجا تحلیل رفته‌م. یادم نمی اومد فکر کنم در طول زمان تکه تکه از بین رفتم. ذره به ذره. با زندگی. با زندگی کردن. یهو قطار توقف می کنه و با صدای گوش خراش نگران کننده‌ای رو علامت مسیر لندن - ویتنی ترمز می کنه. زمزمه‌ی عذرخواهی مسافرایی که ایستاده بودن و به خاطر عدم تعادل همدیگه رو هل داده یا پای همدیگه رو لگد کرده بودن. از همه طرف واگن به گوش می رسه. سرمو بلند می کنم و به راست چشم تو چشم می شم با همون مرده که شنبه شب - کمک کرد نخورم زمین. همون موسرخه صاف زل زده بهم. چشمای آبی رمیده‌ش قفل شده رو من و من. اون قدر دستپاچه می شم که گوشیم از دستم می افته. ورش می دارم و باز بالا رونگاه می کنم. این بار امتحانی. نه مستقیماً به اون واگن رو بررسی می کنم. با آرنج بخار رو شیشه رو پاک می کنم و به بیرون زل می زنم و بعدش بالاخره وقتی روم رو برمی گردونم و بهش نگاه می کنم. لبخند می زنه. سرشو به کم کج کرده.

می تونم سرخ شدن صورتمو حس کنم نمی دونم باید چه عکس العملی به لبخندش نشون بدم. چون نمی دونم لبخندش چه معنی بی داره داره می گه "اوه. سلام. من تو رو از اون شب یادمه" یا می گه "آها! این همون دختره‌ی مسنه که روپله‌ها افتاد و اون شب با حرفاش به من ریذ" یا چیز دیگه‌ای؟ نمی دونم. اما حالا که بهش فکر می کنم می بینم به صحنه. به نما. از روپله‌ها تو ذهنمه. مثل یه تکه از موسیقی یا تصویر فیلم. همین طور حرف اون که گفت « حق باتونه خوشگله! » برمی گردم و دوباره از پنجره نگاه می کنم می تونم سنگینی چشاشو روی خودم حس کنم. دلم می خواد پنهان شم. ناپدید شم. تکون خوردنای قطار تموم می شه و ثانیه‌هایی بعد. ما با قطار کشیده می شیم به ایستگاه ویتنی و به خاطر شلوغی. مردم شروع می کنن به تنه زدن و همون جور که براپیاده شدن آماده می شن. روزنامه‌هاشونو تا می کنن و آی پدها و تبلت‌هاشونو خاموش می کنن. دوباره سرمو بلند می کنم و خیالم تخت می شه. ازم دور شده. از قطار پیاده شده.

به ذهنم می زنه که چقدر خرفت و احمق ام. باید پیاده می شدم و می رفتم دنبالش و باهاش حرف می زدم. اون می تونست بهم بگه که چی به سرم اومده بود. شاید می تونست لااقل بعضی جاهای خالی رو پر کنه. بلند می شم. دودل ام. می دونم خیلی دیر شده. درها دارن بسته می شن. من وسط واگن ام. الان نمی تونم راهمو از وسط جمعیت باز کنم. درها "یبب" صدای کنن و بسته می شن. هنوز وایسادم. برمی گردم و از پنجره بیرون رونگاه می کنم.